



تواضع و فروتنی شهدا

کتاب تواضع و فروتنی شهدا، ناصر کاو ناصری کاوہ

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد. تهاجم دشمنان در سطح مسائل معنوی، بسیار مشکل سازتر از حملات سخت است... شهدا در زمانی که زنده بودند، با جان خودشان دفاع کردند؛ امروز با هویت و معنویت خودشان دارند از هویت کشور و اسلام دفاع می کنند.

امام خامنه ای؛ در دیدار با دست اندرکاران کنگره بزرگداشت

شهدای استان خراسان جنوبی

۱۴ آبان ۱۴۰۲



نباید گداشت جوشش خون شهیدان فرو بنشیند زیران شهیدان هویت

ملت ایران هستند و ملت نباید هویت خود را فراموش کند.

پسر معظم انقلاب اسلامی، امام خامنه ای

۲۳ آذر ۱۴۰۲

کتاب نواضع و فروگی شهدا، ناصر کار

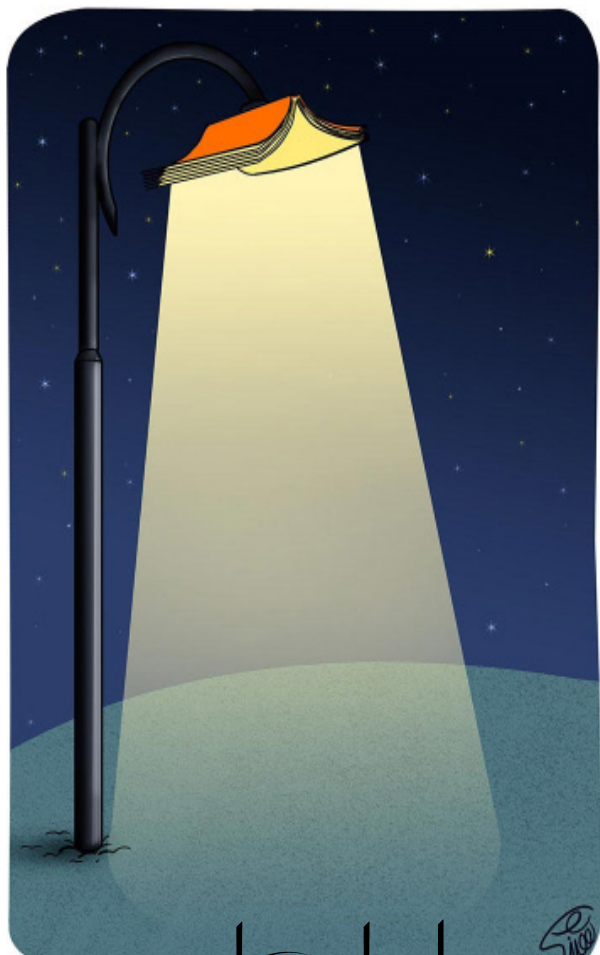
بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تواضع و فروتنی شهدا
نویسنده: ناصر کاوه
گرافیک و طراح: علی کربلائی
ویراستار، حروف نگار: نرگس کاوه
مشاور طرح: مهدی کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
رسانه و فضای مجازی: لیلا عاقلی
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور: تواضع و فروتنی شهدا
مشخصات ظاهری: ۱۰۵ ص.
شابک:
۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
Martyrs — Iran — Survivors — Diaries
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
موضوع: Personal narratives — ۱۹۸۸-۱۹۸۰, Iran-Iraq War
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:

فهرست مطالب

- مقدمه / ۶
تواضع امام خمینی / ۸
شهید مهدی باکری / ۱۰
شهید تندگویان / ۱۹
شهید باهنر / ۳۴
شهید بابایی / ۳۵
شهید چمران / ۳۶
شهید خرازی / ۴۲
شهید کاظمی / ۴۳
شهید قاضی خانی / ۵۴
شهید برونسی / ۵۵
شهید شهبازی / ۶۶
شهید محمدی / ۶۶
شهید مصطفوی / ۷۱
شهید همت / ۷۷
تواضع از دید امام خامنه ای / ۸۰



کتاب تواضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوه



در بیان زندگی نام‌های شهیدان سعی کنیم خصوصیات زندگی اینها و سبک زندگی
اینها و چگونگی مشی زندگی اینها را تبیین کنیم، این مهم است امام خامنه‌ای

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصر کاوی

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا تمامی شهدای نظام مقدس
جمهوری اسلامی ایران و رئیس جمهور شهید، سیدابراهیم رئیسی و شهدای همراه

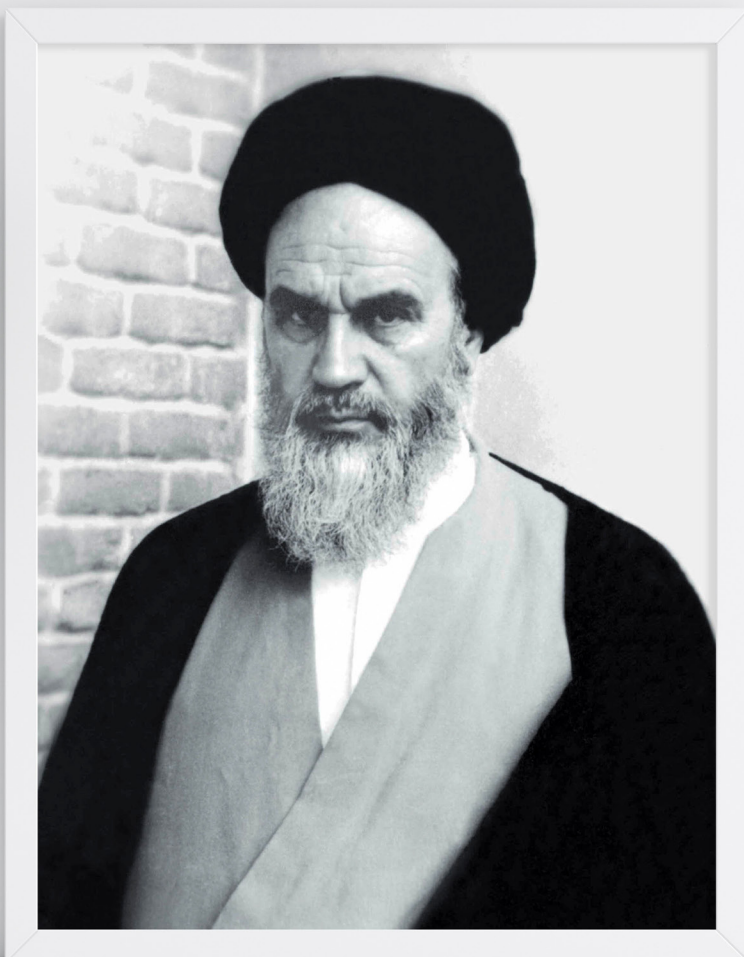
امام خامنه‌ای

...ما با شهدا معاصر بودیم و جهاد و ایثار و شهادت و گره‌گشایی‌ها و ایستادگی آنان در مقابل قدرتها را دیدیم اما نسل جوان، این موضوع را با وضوح و بداهتی که ما متوجه شدیم، نمی‌بیند، بنابراین هر یک از علما، روشنفکران، دانشگاهیان و صاحبان مناصب دولتی، باید به تناسب جایگاه خود نقش آفرینی کنند. راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل به درس آنان یعنی مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است...

...عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی‌گیرند، نمی‌شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد، به برکت صدای شهیدان...



کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوی



شهدادرمحضرخدا هستند

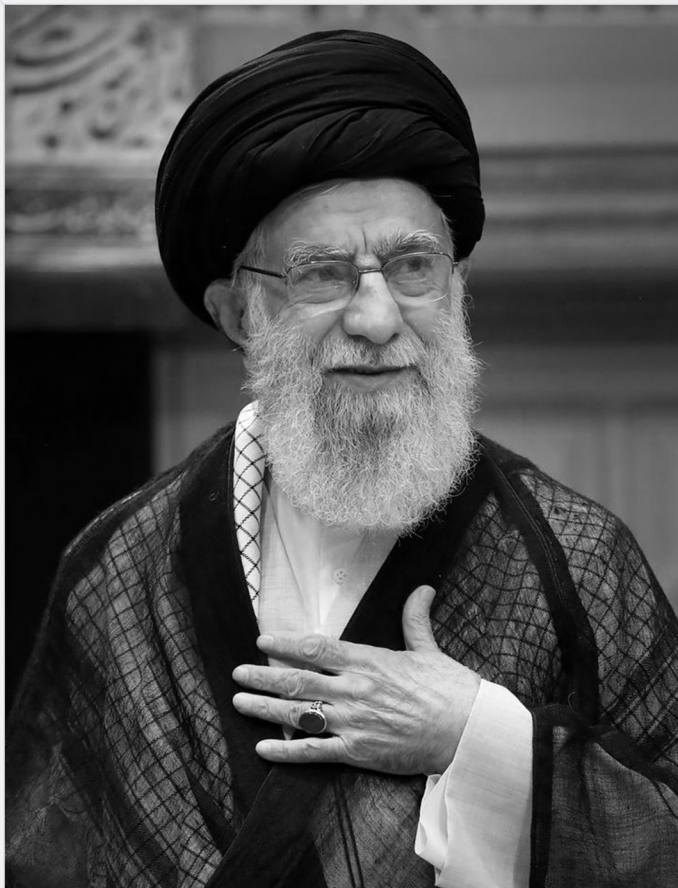
قلم قاصر ما در وصف شهیدان چه توانند گفت، از شهیدان ارجمندی که خداوند تعالی در شأن آنان کلمه بزرگ **أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ** را فرموده است، بشری قاصر مثل من چه تواند گفت. آیا باریافتن نزد خداوند و ضیافت مقام ربوبی از آنان را می توان با قلم و بیان و گفت و شنود توضیح داد؟ آیا این همان مقام **فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي** نیست که حدیث شریف بر سید شهیدان و سرور مظلومان منطبق نموده است؟ آیا این جنت همان است که مؤمنان در آن راه دارند، یا لطیفه الهی آن است؟ آیا این باریافتن و ارتزاق نزد رب الارباب همان معنی بشری آن است، یا رمزی الهی و والاتر و فوق برداشت بشر خاکی؟ بارالها، این چه سعادت عظیمی است که نصیب بندگان خاص خود فرمودی که ما از آن محرومیم. اکنون من به مادران و پدران مربی این بندگان خاص خدا و همسران و بازماندگان این عزیزان به جای تسلیت، تبریک عرض می کنم.

یَالْأَيْتَنِي كُنْتُ مَعَهُمْ فَافُوزَ فَوْزاً عَظِيماً... امام خمینی، کتاب: ایثار و شهادت در مکتب امام خمینی، ص ۲۳

«مقدمه»

تواضع داشتن برای خدا: من مواظظ النبی صلی الله علیه وآله و سلم: و جَاءَهُ رَجُلٌ بَلْبَنٌ وَعَسَلٌ لَيْشْرِبُهُ، فَقَالَ صلی الله علیه وآله وسلم: شرابان یُکْتَفَى بِأَحَدِهِمَا عَنْ صَاحِبِهِ لَا أَشْرِبُهُ وَلَا أَحْرَمُهُ وَلَكِنِّي أَتَوَاضَعُ لِلَّهِ، فَانَّهُ مَن تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ وَمَن تَكَبَّرَ وَضَعَهُ اللَّهُ وَمَن اِقْتَصَدَ فِي مَعِيشَتِهِ رَزَقَهُ اللَّهُ وَمَن بَدَّرَ حَرَمَهُ اللَّهُ وَمَن أَكْثَرَ ذِكْرَ اللَّهِ آجَرَهُ اللَّهُ. (تحف العقول صفحه ۴۶) چون ممکن است برخی اینطور فکر کنند که عدم استفاده معصوم «علیه السلام» از بعضی نعمتها به معنای تحریم است و لذا پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: من خود نمی خورم ولی تحریم هم نمی کنم، چون نمی خواهم از همه نعم حلال استفاده نمایم. و مراد از رفعت هم، رفعت معنوی است گرچه ممکن است رفعت ظاهری هم باشد ولی قدر مسلم رفعت روحی و معنوی است، یعنی اگر کسی برای خدا تواضع کند، خداوند روحاً و خلقاً او را بالا برده و مشمول کرامات خود قرار می دهد. همچنین قدر مسلم از وضع، تنزل معنوی است، گرچه ممکن است تنزل اجتماعی و موقعیتی هم منظور باشد. حضرت علی علیه السلام در زمینه هم دردی رهبران دینی با مردم می فرماید: خداوند بر پیشوایان حق واجب کرده است که (زندگی) خویش را یا ناتوانان جامعه برابر نهند تا تهی دستی، به مستمند فشار نیارند... **إِنَّ اللَّهَ فَرَضَ عَلَى أُمَّةِ الْحَقِّ أَنْ يُقَدِّرُوا أَنْفُسَهُمْ بِضَعْفَةِ النَّاسِ كَيْلًا يَتَبَيَّخَ بِالْفَقِيرِ فَقْرَهُ.**

کتاب تواضع و فروشی شهید، ناصر کار



به برکت شهیدان، حزن و خوف ما از بین می‌رود

... شهدا به طور طبیعی ماندگارند و اقتضای ماندگاری در شهدا هست، لکن ما هم وظیفه داریم؛ ما باید نام شهدا را زنده بداریم، ما باید از مفهوم شهادت، از پیام شهیدان برای آراستن درست زندگی استفاده کنیم؛ ما احتیاج به سامان بخشی زندگی جمعی داریم، در جامعه‌ی خودمان و در جامعه‌ی جهانی؛ به کمک شهیدان و آثار شهیدان می‌شود این کار را انجام داد... ۱۴۰۲/۰۷/۰۵

شهید چیت‌سازیان، شهید ابراهیم هادی، شهید وزوایی؛ همه‌ی اینها شهدائی هستند که چون معرفی شده‌اند و چهره‌های شان تبیین شده، مجموعه‌ای از جوانها هم به اینها دل بسته‌اند؛ وقتی دل می‌بندند، راه آنها را دنبال می‌کنند. این درست نقطه‌ی مقابل آن حرکتی است که سعی می‌کند دلبستگی‌ها را به نمادهای فساد، به نمادهای دنیاطلبی، به نمادهای هرزه‌گرایی جلب کند؛ ببینید این، نقطه‌ی مقابل آن است؛ این را شما دنبال نکنید، ان شاءالله که خداوند هم کمک تان خواهد کرد... امام خامنه‌ای، ۲۵/آذر/۱۳۹۸

رسول خدا - صلی‌الله علیه و آله - که علمش از وحی الهی مأخوذ بود و روحش به قدری بزرگ بود که یک‌تنه غلبه بر روحيات ميليون‌ها ميليون بشر کرد - تمام عادات جاهليت و اديان باطله را زیر پا گذاشت و نسخ جميع کتب کرد و ختم دایره نبوت به وجود شريفش شد؛ سلطان دنیا و آخرت و متصرف در تمام عوالم بود باذن الله - تواضعش با بندگان خدا از همه کس بیشتر بود. کراهت داشت که اصحاب برای احترام او به پاخیزند. وقتی وارد مجلس می‌شد پایین می‌نشست. روی زمین طعام میل می‌فرمود و روی زمین می‌نشست و می‌فرمود: ((من بنده‌ای هستم، می‌خورم مثل خوردن بنده و می‌نشینم مثل نشستن بنده)) (شرح چهل حدیث، امام خمینی، ص ۹۴ و ۹۵)

امام خمینی رحمه الله با الگو گرفتن از این سخن حکیمانه علوی، همواره هم سطح مردم زندگی می‌کرد و مسکن، خوراک، پوشاک و هزینه زندگی شخصی او همیشه در حد زندگی متوسط جامعه بود. با حول و وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن کتاب **تواضع و فروتنی شهدا**، را شروع می‌کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی ((خداوند عزوجل)) واقع گردد...

کتاب تواضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوه

خاطره ای از تواضع امام خمینی (ره) در مقابل مردم

یکی از همراهان امام در نجف اشرف می‌گوید: یک شب، فقیری برای عرض حاجت به قسمت عمومی بیت امام آمد. برخی از آقایان برخورد خوبی با او نکردند. امام که از دور مواظب بود، سخت اعتراض کرد و فرمود: بگذارید بیاید، محتاج است، نیازمند است و حاجتش او را واداشته که اینجا بیاید. یا باید حاجتش را برآورده کنیم و یا با یک بیان او را راضی نماییم؛ نرنجانید مردم را. زمانی که امام در نجف بود، حاضر نمی‌شد که حتی یک ساعت در روز به کوفه برود و از هوای خنک و بیلاقی آنجا استفاده کند، بلکه در همان هوای گرم و در خانه‌ای که حتی وسائل معمولی خنک کننده نداشت، تابستان را می‌گذراند و این همه، به خاطر هم دردی با مردم ایران بود که در آن روزگاران، بسیاری از آن‌ها زندگی مطلوبی نداشتند.

حضرت امام در مقام هم دردی با مردم چنین می‌فرمود: اینک، من به همه عزیزانی که خانه و کاشانه و جگرگوشگان خود را در این حوادث و میدان کارزار از دست داده اند، عرض می‌کنم که یقیناً شما احساس هم دردی این خدمت‌گزار و پدر پیر خود را درک می‌کنید که من ویرانی خانه‌های شما را، ویرانی خانه خود و شهادت و جراحت عزیزان و فرزندان شما را مانند شهادت و جراحت فرزندان خود می‌دانم و با شما هستم و شما را به صبر و مقاومت سفارش می‌کنم.

دکتر سید محمدباقر حجتی نقل می‌کند: یک بار در میان جمعی از افراد به دست بوسی حضرت امام رفتم. سرمای آزاردهنده، دست و صورت ایشان را تقریباً از حالت قرمزی، به کبود متمایل ساخته بود و من که در بین راه تا جماران، از شدت سرما می‌لرزیدم، با دیدن این وضع، از امام حرارت گرفتم و دست ایشان را بوسیدم. پس از اندکی، همچون دیگران، محضرشان را ترک نمودم و دوباره آثار سرما در من پدید آمد و پناه گاهی برای گرم شدن جست‌وجو می‌کردم، ولی در این اندیشه بودم که چرا باید امام با آن سن و سال، سوز و سرما را تحمل کند و دست و چهره مبارک‌شان دگرگون شود. سرانجام، به این نتیجه رسیدم که می‌خواستند در تحمل سرما با مردم هم درد باشند و رنج آنان را با مشقت خویش بیامیزند.

امام خمینی، مردم را محترم و ارزشمند می‌دانست و همواره به آنان عشق می‌ورزید. «یک بار عده‌ای از گروه‌های مختلف مردم به مناسبتی، به دیدار امام در قم آمده بودند و حدود دو ساعت ابراز احساسات می‌کردند و در تمام این مدت، دستان امام به نشانه پاسخ به ابراز احساسات مردم بالا بود. در همان ایام، عده‌ای گفتند: آقا اگر خواستید به پشت بام بروید، اجازه دهید ما نخست برویم اوضاع را بررسی کنیم، سپس شما تشریف ببرید. لکن امام اعتنایی نکردند و تا سرو صدای مردم را از کوچه می‌شنیدند، همان لحظه عمامه بر سر نهاده، نعلین را به پا می‌کردند و از پله‌ها بالا می‌رفتند و به دیدار مردم می‌شتافتند». در سال ۱۳۵۸ در یکی از دیدارها امام خمینی، آیت‌الله سید محمدباقر خوانساری و آیت‌الله طاهری خرم‌آبادی در تفقد از یکی از جانبازان انقلاب به خانه ایشان رفتند. امام در زمان دیدار ایشان در کنار ویلچر جانباز نشستند و با او صحبت نمودند.

منابع: پایگاه اطلاع‌رسانی حوزه - پایگاه خبری و تحلیلی شهدای ایران



کتاب تواضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوی

مقام بالاتر تواضع بیشتر

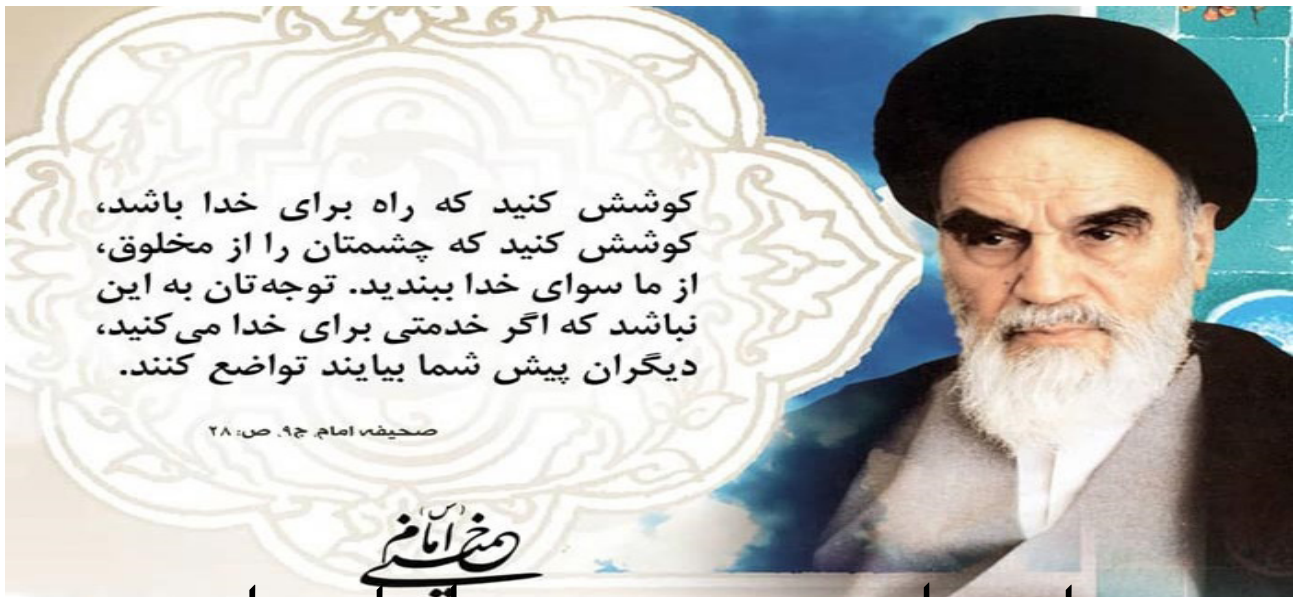
گمان نکنید که شما صاحب مقام هستید، باید به مردم فشار بیاورید. هر چه صاحب منصب ارشد باشد باید بیشتر خدمتگزار باشد. مردم بفهمند که هر درجه‌ای که این بالا می‌رود با مردم متواضع‌تر می‌شود. امام خمینی (ره)، ۶ خرداد ۱۳۵۸

EMAM.COM



تواضع از دیدگاه امام خمینی

امام خمینی: «تکبر اظهار کبر کردن است و تواضع اظهار کوچکی کردن است.» به اعتقاد ایشان قلب انسان اگر عظمت و بزرگی کسی را ادراک کند، ناچار و از روی جبلت و فطرت (بدون اعمال رویه) از او تعظیم میکند و در پیشگاه او سر کوچکی فرو می‌آورد و متواضع و فروتن می‌شود و به تبع این تواضع و فروتنی برای آن بزرگ، برای توابع و بستگان او نیز متواضع می‌شود. پس انسان به حسب فطرت اصلیه غیرمحبوبه به احکام طبیعت، برای حق تعالی بالذات و برای مظاهر جمال و جلال او بالعرض، متواضع است و تواضع برای بندگان عین تواضع از حق است. در واقع امام، تواضع به خلق را عین تواضع به خدا می‌داند. اگر انسان نسبت به دیگران با حسن ظن رفتار کند و به خودش سوءظن پیدا کند و خود را همانطور که هست ببیند، بلکه نسبت به خود با نظر خورده گیری بنگرد، کم کم در نفس، حالت تذلیل و سرافکندگی پیدا می‌شود و خود را از دیگران کوچکتر می‌شمارد و این حالت، تواضع قلبی است که آثار آن در ملک بدن که ظاهر شد، می‌گویند: تواضع کرد و متواضع شد. با اصلاح نفس و ایجاد تواضع قلبی و ظاهر شدن آثار آن بر نفس، میتوانیم با استفاده از نظرات کارشناسان موافق و مخالف، از ثمرات ارزشمند تضارب آرا، عقل و خرد جمعی برخوردار شویم و اشتباهات خود را به حداقل برسانیم و از جامعه ای سالم، امن، همبسته و مؤفق برخوردار باشیم.



کوشش کنید که راه برای خدا باشد،
کوشش کنید که چشمتان را از مخلوق،
از ما سوای خدا ببندید. توجه‌تان به این
نباشد که اگر خدمتی برای خدا می‌کنید،
دیگران پیش شما بیایند تواضع کنند.

صحیفه امام، ج ۹، ص: ۲۸

سخن امام

کتاب تواضع و فروتنی شهید، ناصر کار



شہداء کتاب

کتاب تراضع و فروغی لکھنؤ، گارڈن، لاہور، پاکستان (۱۵)

دلہم خاکی بودن

می خوااد

خودش شهردار ارومیه بود. باران خیلی تند می آمد... با ماشین شهرداری راه افتادیم توی شهر. نزدیکی های فرودگاه یک حلبی آباد بود. رفتیم آن جا. توی کوچه پس کوچه هایش پراز آب و گل و شل. آب وسط کوچه صاف می رفت توی یکی از خانه ها. در خانه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید شروع کرد به بدوبیراه گفتن به شهردار. می گفت: «آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمی آدیه سری به مون بزنه، بینه چی می کشیم.» از یکی از همسایه ها بیل گرفتیم. تا نزدیکی های اذان صبح توی کوچه، راه آب می کندیم. این آقاهه، آقا مهدی باکری بود که **بعداً شد فرمانده لشکر عاشورا.**

باید اول **خاکی و بنده خوب خدا** بود، وقتی این جوری شدی، **خود به خود فرمانده** می شی.

کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصرکار

تواضع شهید حاج قاسم میرحسینی

خدمت سربازی خودم را در گردان ۱۴۸ لشکر ۷۷ خراسان می گذراندم. غریب بودم. گاه عصرها دلم می گرفت و یاد سیستان می افتادم. اولین بار در کنار تانکر آب با میرحسینی آشنا شدم... آن روز کنار تانکر آب ایستاده بودم. او آمد با یکی صحبت می کرد. دقت که کردم دیدم دارد زابلی صحبت می کند. انگار خواب می دیدم. اصلاً باور نمی کردم که در آن بیابان برهوت، همزبان پیدا کنم. تند جلو رفتم و پرسیدم: «آقا! شما زابلی هستید؟» جوابم را داد و شروع به صحبت کردیم. انگار دنیا را به من داده بودند. پس از صحبت، خداحافظی کرد که برود. آخر سر گفت: «ما همسایه شما هستیم. باز هم بهت سر می زنم». رفت و باز هم آمد. به قولش خوب وفا کرد. راستش بعدها فهمیدم که قائم مقام لشکر ۴۱ ثارالله بوده است. وقتی این موضوع را متوجه شدم خیلی خجالت کشیدم. آخر من یک سرباز ساده بودم و او قائم مقام لشکر، ولی او بی هیچ ابایی... راوی: رضا منصور بستانی - کتاب نگین هامون؛ کتاب خاطرات سردار شهید حاج قاسم میرحسینی

من آمده ام شاگردی شما را بکنم

شیخ عباس خود را کاملاً وقف وظایفش کرده بود. وقتی به جبهه می آمد، دیگر فارغ از زندگی و خانواده بود. خیلی وقتها تأسف می خورد و می گفت که ای کاش من در جاهای مختلف مسئولیتی نداشتم و کارهای دیگری روی دوشم نبود؛ آن وقت اصلاً به تهران نمی رفتم و همیشه اینجا می ماندم. ای کاش حداقل این رفت و آمد به تهران لازمه کارم نبود. وقتی وارد منطقه شد. در ابتدا همه دوستان با ناباوری به ورودشان نگاه می کردند؛ اما ایشان از همان روز اول چنان با صداقت و با عاطفه جلو آمد که طولی نکشید همه را مجذوب خود کرد. یادم هست ایشان در اولین نشست فرماندهان و مسئولین فرهنگی جبهه گفت: من آمده ام شاگردی شما را بکنم. کفش پای شما باشم. من احساس می کنم شایسته این افتخار بزرگی که نصیبم کرده اند نیستم. ذره ای تکبر در وجودشان نبود. من حتی گاهی دیده بودم اگر فرصتی پیش می آمد در نمازخانه، کفش تک تک بچه ها را جفت می کرد و جلوی پایشان می گذاشت... شهید شیخ عباس شیرازی - منبع: کتاب هشت بهشت

تواضع و فروتنی شهید صیاد شیرازی در مقابل پدر

علی واقعا خاک پای پدر و مادرش بود. یک حادثه در دو زمان مختلف پیش آمد؛ اما رفتار علی تغییر نکرد. وقتی پدر بازنشسته شد، علی ترتیبی داد که باهم زندگی کنیم. خودش طبقه بالا می نشست و ما طبقه پایین. سر یک مسئله ای اختلاف نظری بین علی و پدر پیش آمده بود. البته من که آن موقع چهارده سالم بود، حق را به علی می دادم. پدرم علی را هل داد و روی زمین انداخت. علی آمد و خودش را انداخت روی پای پدر. آن قدر گریه کرد و پای پدر را بوسید تا آنکه راضی شد و بلندش کرد. خیلی اتفاق می افتاد که دوستان و آشنایان برای کارهای خود به پدر مراجعه می کردند و می خواستند به علی بگویند تا مشکل شان را حل کند. علی هم سبک کارش این بود هر کس به او مراجعه می کرد، اگر درخواستش منع قانونی نداشت انجامش می داد و اگر منع قانونی داشت، توجیهش می کرد و علت نشدنش را بیان می کرد. یک بار یکی از همشهری ها کاری داشت. پدر به علی نامه نوشت. آن شخص به تهران رفته بود و علی به او ناهار هم داده و علت انجام نشدنش را بیان کرده بود. اما او شیطنت کرده، به پدر گفت: دیدی پسرت اعتنایی به تو و حرفت نکرد. این مطلب باعث ناراحتی پدر از علی شد. آن وقت ها علی تیمسار بود و فرمانده نیروی زمینی ارتش. وقتی هم می آمد همه خواهرها و برادرها جمع می شدیم تا ببینیمش. علی از در که وارد شد به سمت پدر رفت تا دستش را ببوسد؛ اما پدر با ناراحتی علی را هل داد و روی زمین انداخت. علی دیگر بلند نشد. همین طور با زانو آمد و خودش را روی پای پدر انداخت و گفت: اگر مرا نبخشید از روی پای تان بلند نمی شوم. او التماس می کرد و ما همه گریه می کردیم. آخر کار مادرم به پدرم نهیب زد که «جرا این طوری می کنی مرد. خجالت بکش». پدرم ناگاه تکانی خورد و علی را بلند کرد. علی وقتی بلند شد بعد از دست بوسی پدر و مادر کنار پدر نشست. گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. در ضمن حرفها، پدر را روشن کرد که آن شخص حقش نبوده. بعداً پدر مفصل خدمت آن شخص رسیده بود. راوی: خواهر شهید کتاب خدا می خواست زنده بمانی؛ کتاب علی صیاد شیرازی

شهید عباس کریمی

هر وقت رزمنده ها گیرش می آوردند، حلقه می زدند به دورش و عکس یادگاری می گرفتند. اما حاج عباس آنقدر ساده و صمیمی بود که توی چشم غریبه ها گم می شد...
دجله در انتظار عباس، ص ۹۲

کتاب تواضع و فروتنی شهید ناصر کاروان

تواضع و فروتنی در سیره شهید علی تجلایی

قبل از ازدواج تمام شناخت من از علی این بود که یکی از فرماندهان جبهه سوسنگرد است و حالا زخمی شده و مردم گروه گروه می روند عیادتش. من هم یکی از آنهایی بودم که به او به چشم قهرمان نگاه می کردم. می خواستم بروم عیادت علی تجلایی و رفتم. چه می دانستم این قصه سر دراز دارد. فردای آن روز طاقت نیاوردم و باز هم می خواستم بروم ببینمش. کتابی از نمایشگاه کتاب خریدم. مانده بودم چه طوری ترکی صحبت کنم. دیروز فارسی کرده بودم. وقتی مرا شناخت سرش را پایین انداخت. گفتم: برای تان کتابی هدیه آورده ام. می خواست پولش را پرداخت کند که بهم برخورد و قبول نکردم. پشت کتاب نوشته بودم: تقدیم به رزمنده جان بر کف اسلام آقای علی تجلایی. خودش روی آقا ضربدر کشید و نوشت برادر و بعد تشکر کرد. راوی: نسیمه عبد العلی زاده؛ همسر شهید - کتاب نیمه پنهان ماه، جلد ۲۲؛ علی تجلایی به روایت همسر شهید

توصیه اخلاقی شهید سید اسد الله مدنی

می خواستم فصل تابستان را برای تبلیغ به آذر شهر بروم. خدمت شهید مدنی رسیدم برای دریافت نصیحت. در ضمن خاطره ای فرمودند: هر جا امکان خودنمایی دیدی کوتاه بیا. اگر در حال سخنرانی دیدی شخصی بهتر از تو وارد مجلس شد منبر را تحویل او بده. می گفت: در نجف مجلس مهمی در حال برگزاری بود. سخنران جلسه علامه امینی بود که نیامده بود. تعدادی از من خواستند منبر بروم. مشغول سخنرانی بودم که علامه وارد مجلس شدند. من هم صلواتی از مردم گرفتم و مجلس را تحویل ایشان دادم. آیت الله قمی که این "ادب نسبت به بزرگان" را از من دید، با اصرار مرا وادار کرد که درس اخلاقی در نجف برگزار کنم و خودشان هم در تمامی آن جلسات شرکت می کرد. همه این ثمرات به خاطر زیر پا گذاشتن خودم در محضر بزرگان بود. راوی: حجة الاسلام بروجردی - کتاب سید اسد الله؛ خاطراتی از شهید سید اسد الله مدنی

اخلاق ورزشی در سیره شهید محمود اخلاقی

با همه کشتی می گرفت و همه را زمین می زد. محمود به او گفت: با من کشتی می گیری؟ طرف که محمود را عددی نمی دید، بهش خندید. وقتی کشتی شروع شد محمود بر زمین زدش؛ اما سریع بغلش کرد و گفت: نمی خواستم زمینت بزنم، می خواستم بگویم: مردی نبود فتاده را پای زدن / گرد دست فتاده ای بگیری مردی... بعد آرام بهش گفت: دوباره کشتی می گیریم جلوی همه. این بار تو برنده ای. نمی خواست زمین خوردن کسی را ببیند... راوی: حسین مختاری - کتاب نذر قبول؛ کتاب خاطرات شهید محمود اخلاقی

ندیدن خود در سیره شهید محمود پایدار

محمود به شدت از چهره شدن فرار می کرد و مدام در پی گمنامی بود. وقتی که فرمانده دسته بود یا آن زمان که پیک فرماده تیپ شهید سلیمانی بود، وقتی مرخصی می آمد، خانواده می پرسیدند: در جبهه چه کاره ای؟ می گفت: یک بسیجی ساده. و اگر می گفتند شنیده ایم که پیک فرماده تیپی؟ می گفت: من یک بسیجی ساده ام. این حرف ها را چه کسی بهتون گفته. اصلا کسی که شما فکر می کنید من نیستم. به شدت از عکس فراری بود و نمی گذاشت سخنرانی هایش را ضبط کنند. قبل از عملیات خیبر که آخرین روزهای حیات ظاهری اش بود، شهید علی بینا یک ضبط صوت کوچک تهیه کرد و با احتیاط رفت پیش محمود. ازش خواست که صحبت کند و او صدایش را ضبط کند تا برای کسانی که می خواهند دنباله رو ایشان باشد، یادگاری بماند. محمود خیلی عصبانی و ناراحت شد و شروع کرد به گریه کردن. خاک بر سرش می ریخت و می گفت: خاک بر سر من من که لیاقت ندارم این سربازان امام زمان (عج) از من الگو بگیرند. آنقدر فتیله را برد بالا که شهید بینا از خیر ضبط گذشت... راوی: جواد انصاری فر؛ هم رزم شهید، کتاب گردان نیلوفر

در صف غذا!!

به همدیگر فشار می آوردند و ناگهان چند نفر از صف بیرون می افتادند و باز سر جای خود بر می گشتند. او هم خواهی نخواهی خنده اش گرفته بود. یک دفعه از دیدن کسی که ظرف غذا به دست دارد و از صف خارج می شود و دوباره سر جای خود بر می گردد، در جا خشکش زد. چند بار تنه خورد، اما به همان نقطه خیره مانده بود. نکنه گرما زده شده ام! ناپاورانه از صف بیرون آمد و راه به جلو کشید. چشمش که به فرماندهی لشکر افتاد، خواست فریاد بکشد: شماها دارید چه کار می کنید؟ مگر نمی بینید فرمانده اینجاست؟ اما آقا مهدی دستش را به علامت سکوت بالا آورد و به او اشاره کرد که سر جایش برگردد... راهیان شط، ص ۱۱۶

کتاب تواضع و فروتنی شهید ناصر کاوی



مردی که میانمیدانم آرزوست...

زیر شیشه میزش یک کاغذ بود که رویش نوشته بود: «این میز
نمی ماند؛ اگر می ماند، هرگز به دست من و شما نمی رسید.»
می گفت این نوشته همیشه باید جلوی چشم من باشد، تا
خواهم رو جمع کنم و امانتدار خوبی باشم.

شهید سید موسی نامجو _ وزیر دفاع

کتاب نراضع و فروغی شهید، ناصرکار





ردی جنین میانمیدانم آرزوست...

بعد از انقلاب و در جریان پاکسازی وزارت آموزش و پرورش از عناصر طاغوت، اخراج شده بود.
آمد جلوی وزارتخانه که اعتراض کند. دکتر باهنر را که دید، پرسید: حاج آقا شما وزیر را می بینید؟
بعد هم هر چه بد و بیراه بلد بود، نثار وزیر کرده بود که چرا اخراجش کرده.
حرفش که تمام شد، دکتر با خنده گفت: وزیر خودم هستم. در این مجموعه هم ممکن است اشتباهی رخ داده باشد. خودم به کار شما رسیدگی می کنم و اگر حقی از شما تزییع شده باشد، آن را برمی گردانم.

شهید حجت الاسلام دکتر محمدجواد باهنر _ نخست وزیر

کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی



انما بعثت مكارم

این «انما» خیلی معنا دارد.

یعنی اساساً بعثت من برای این است؛ هدف این است؛

بقیه مقدمه است. «لا تمم مكارم الاخلاق»؛

تا اینکه مكارم اخلاق، در میان بشر و افراد جامعه،

در میان انسانها و این امت کامل شود؛ رشد پیدا کند و همه از آن برخوردار

۱۳۷۵/۰۹/۱۹

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار»

تلاوت تعمیر

تلاوت شوند و انسان شویم.

کتاب تراضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوی



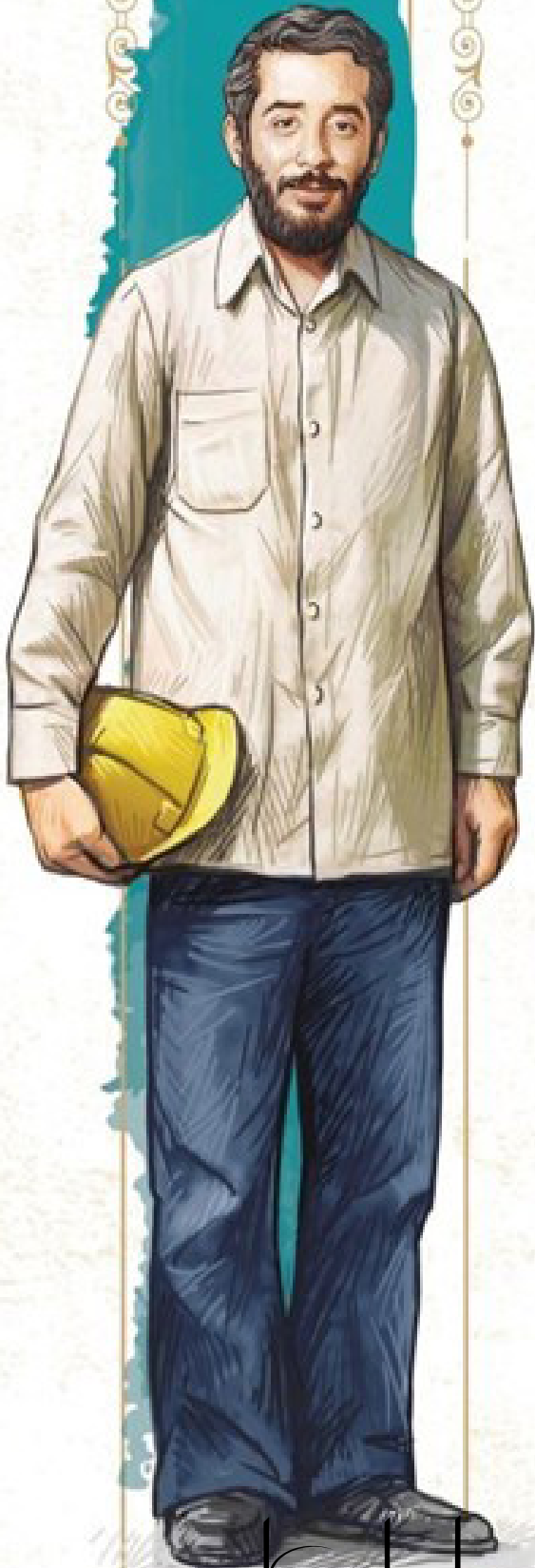
مردی که جنین میانم میبدم آرزوست...

اخبار وزارت خانه از تلویزیون بخش می شد.
ولی عکس و فیلم وزیر یا نبود، یا خیلی کم دیده می شد.
می پرسیدیم: مگر شما در این مراسم نبودید که نشان تان نداد.
می گفت همان گوشه و کنار بودم: نیازی به دیده شدن من
نبود.

شهید محمود قندی _ وزیر پست و تلگراف و تلفن

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار





مردی چینی

میانمیدانم از روستا...

بعشی‌ها تعجب کرده بودند. باور نمی‌کردند وزیر نفت ایران را اسیر کرده باشند. برای سرکشی از خطوط انتقال نفت از خط مقدم هم عبور کرده و از دل عراقی‌ها سر در آورده بودند. سرهنگ عراقی با فرمانده اش تماس گرفته بود و می‌گفت: یک نفر رو اسیر کردیم که می‌گه وزیر نفت ایران. جای وزیر مگر وسط معرکه جنگه؟!

شهید محمدجواد تندگویان _ وزیر نفت

کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصرکار



شما فرمانده لشکرید؟!

لشکر امام حسین در شهرک دارخوین مستقر بود و یگان دریایی هم داخلش. با حسین می خواستیم برای سرکشی به یگان دریایی برویم. باید از دژبانی عبور می کردیم. سربازی با لهجه روستایی در دژبانی ایستاده بود. ازم کارت تردد خواست، نداشتیم. گفت اگر کارت تردد ندارید، نمی شود باید برگردید. من گفتم ایشان فرمانده لشکر هستند. سرباز باورش نمی شد. گفت اگر ایشان فرمانده لشکر پس من هم فرمانده تیپم. هرچه صحبت به درازا می کشید، حسین از او خوشش می آمد.

پرسید: فرمانده لشکر باید چه شکلی باشد. سرباز گفت: آقا! ساده گیر آوردی. وقتی فرمانده لشکر بخواهد بیاید ساز و دوهل و خدماتش به دنبالش می آیند. شیپور می زنند اعلام می کنند. شما دو نفر می خواهید رد شوید، می گوید فرمانده لشکرید.

من کلاه سرم نمی رود. قسم هم خوردم باور نکرد. در این لحظه مسئول دژبانی آمد. حسین را می شناخت، به سرباز گفت: ایشان آقای خرازی فرمانده لشکر امام حسین هستند. سرباز با تعجب گفت همین آقا؟ اراه را باز کرد؛ اما مطمئن بودم هنوز ته دلش قبول نداشت که حسین فرمانده لشکر باشد...
راوی غلامحسین هاشمی - کتاب زندگی با فرمانده؛ خاطراتی از شهید حسین خرازی

مردمی بودن شهید محسن حاجی بابا

حاجی دنیای نیروهایش بود. دعاهای کمیل و ندبه را از حفظ بود. آنقدر تکرار می کرد که همه فهمیده بودند حفظ است. فرمانده بود؛ ولی هیچ کس ندید جلوی تویوتا بنشیند. یک تکه ابر داشت عقب تویوتا. هر کجا می خواست برود، اگر راننده نبود می دوید می نشست پیش تویوتا روی همان تکه ابر. کسی هم اصرار نمی کرد جلو بنشاندش. چون می دانستند فایده ندارد...

راوی: حاج حسین یکتا - کتاب مربع های قرمز؛ خاطرات شفاهی حاج حسین یکتا

تواضع شهید حسن باقری

تمام فکر و ذکرش نیروهایش بودند که بسیجی می گفتندشان؛ چه در حضور آنها و چه در غیاب شان. او خودش را نوکر بسیجی ها می دانست و بس. عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید. نداشتیم. یکی از بچه ها تندي رفت، از نزدیکی شهر چند سیخ کوبیده گرفت. کباب ها را که دید، خیلی ناراحت شد و گفت: «این دیگر چیست؟ زد زیر بشقاب و گفت: هر آنچه بسیجی ها خورده اند، از همین بیاور. اگر نیست، نان خشک بیاور...» اوچ گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه ی کولر اتاقش را بست. گفت به یاد بسیجی هایی که زیر آفتاب گرم می جنگند... در سخنرانی هایش به امام صادق (ع) اشاره می کرد، که اصحابش با اشاره اش می رفتند داخل تنور داغ. می گفت: بسیجی ها هم همین طورند. منطقه ی دشمن، تاریک است و سی کیلومتر پیاده روی دارد، با همهی موانع. اما بسیجی ها می روند. هر جا حرف بسیجی ها بود، می گفت: این ها پدیده ی جدید خلقتند...

من در بخش اعزام نیرو بودم. دم وضوخانه. خیلی وقت ها موقع اذان می دیدم آستین هایش را بالا زده و روی صندلی کنار در نشسته... می گفت: بچه ها مواظب باشید! مشتری های شما همه بسیجی اند. نکند با آنها تند حرف نزنید... دیدم از بچه های گردان ما نیست، ولی مدام این طرف و آن طرف سرک می کشد و از وضع خط و بچه ها سراغ می گیرد. آخر سر کفري شدم. با تندي گفتم: اصلاً تو که هستی که این قدر سین جیم می کنی؟ خیلی آرام جواب داد نوکر شما بسیجی ها... کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی

رهایی شهید محمد علی رهنمون از بند عنوان

تا شروع عملیات چیزی نمانده بود. داخل محوطه ی بیمارستان صحرایی، برای خودم می پلکیدم که دکتر رهنمون با یک پارچ آب از جلوم رد شد. چشم هایش سرخ سرخ بود. به نظرم دو سه شبی بود که چشم روی هم نگذاشته بود. رفتم دنبالش. گفتم: دکتر! شما چرا؟ کارهای مهم تر هست که شما انجام بدهید. این وظیفه ی کس دیگری است. لبخندی زد و گفت: «چه فرقی می کند. هر کاری که کمک کند کار بیمارستان راه بیفتد، کار مهمی است، باید انجامش داد. چرا خودت رو گیر عنوان ها می کنی. بچه ها تشنه اند...»
کتاب یادگاران؛ جلد ۱۶؛ کتاب رهنمون

کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کار

من تواضع لله رفعه الله

سر ظهر نماز را که خواندیم از مسجد آمدم بیرون و راه افتادم طرف آسایشگاه، بین راه چشمم افتاد به یک توپوتا. داشتند غذا میدادند چند تا بسیجی هم توی صف ایستاده بودند. مابین آنها یکدفعه چشمم افتاد به او یک آن خیال کردم اشتباه دیدم دقیق تر نگاه کردم با خودم گفتم شاید من اشتباه شنیدم که فرمانده گردان شده رفتم جلو احوالش را که پرسیدم گفتم: شما چرا واسیادی تو صف غذا، مگه فرمانده گردان... بقیه حرفم را نتوانستم بگویم. خنده از لبهاش رفت، گفت: مگه فرمانده با بسیجی های دیگه فرقی می کنه که باید بدون صف غذا بگیره؟ یاد حدیثی افتادم: (من تواضع لله رفعه الله) پیش خودم گفتم الکی نیست برونسی این قدر توی جبهه پر آوازه شده... بعدا فهمیدم بسیجی ها خیلی مانع این کارش شده بودند ولی از پس او بر نیامده بودند... خاطره ای از شهید عبدالحسین برونسی - به نقل از همرمز شهادت

بسیجی که عوض ده تا نیرو کار می کند!

انباردارمان گفت: ((یک بسیجی اینجا هست که عوض ده تا نیرو کار می کنه، هیچی هم نمی خواهد؛ می شود او را بدهیدش به من. گفتم کو؟ کجاست؟ گفت: همان جوانی که دارد گونی ها را دوتا دوتا می برد توی انبار همان را می گویم. گونی های جلوی صورتش بود و نمی شد دیدش. رفتم نزدیکتر، نیم رخش را دیدم، آقا مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا بود. او هم مرا دید. با چشم و ابرو اشاره کرد چیزی نگویم. بگذارم کارش را بکنند. دل توی دلم نبود. گونی ها که تمام شد. چای آوردند. گفت: برویم دیگه - خاطره ای از شهید مهدی باکری

شهید غلامعلی رجبی

غلام علی عنایتی ویژه به امام رضا (ع) و زائرانش داشت. هر سال یکی دو بار کاروان زیارتی مشهد مقدس راه می انداخت. در هر سفر هم، یک دو نفر از زیارت نرفته های بی بضاعت را با هزینه خودش مهمان می کرد. در مشهد حمامی بود که اکیپی می رفتیم آنجا. غلام علی پشت رفقا را کیسه می کشید و لیف می زد به بچه ها سفارش می کرد در زیارت خودتان را خسته نکنید تا تشنگی زیارت از بین نرود؛ اما برنامه خودش فرق می کرد. هر شب از ۱۲ شب می رفت حرم تا اذان صبح. یکی دو ساعت با خودش خلوت می کرد و بعد برای جمع دعا می خواند و سردی و گرمی هوا و زیادی یا کمی جمعیت هم تأثیری در برنامه هایش نداشت... مجموعه یادگاران، جلد ۲۴؛ کتاب غلام علی رجبی

جاروکش جبهه ها

برادر حاجی زخمی و در تهران بستری شده بود. حاج محمود برای عیادت ایشان به تهران رفت. دایی اش که آنجاست وقتی حاجی را می بیند، از او می پرسد: ((ما بالاخره نفهمیدیم شما چه کاره هستی؟)) حاجی در جواب گفته بود: ((من هیچ کاره ام، یک جارویی دست گرفته ام و در جبهه جاروکشی میکنم.)) وقتی همراه ایشان تا کنار ماشین رفته بود، از همراهان حاجی پرسیده بود: ((شما با حاج ستوده چه نسبتی دارید؟)) ((ما محافظ حاجی هستیم.)) آن موقع حاج محمود ستوده، جانشین تیپ المهدی بود.

ارادت شهید مهدی زین الدین به بسیجی ها

شب عملیات بود. با حسن باقری آمده بود سرکشی خط. موتورشان لای گل ها گیر کرده بود. کمک شان می کردم تا موتور بیرون بیاید. گفتم: خسته نباشید! شما اینجا چه کار می کنید؟ خطرناک است. مهدی گفت: خسته نباشید را باید به بسیجی های بگویی که در این گل و لای و سختی مشغول جنگ هستند. ما آمده ایم دست و پای شان را ببوسیم... راوی برادر پورمهدی - کتاب شهید مهدی زین الدین

کتاب تواضع و فروتنی شهید ناصر کاوی

شهید مصطفی چمران



سرگرمی و تفریح در روز عید فطر

روز عید فطر بود و طبق رسوم ما، همه اقوام و فامیل در خانه پدر مهمان بودند و من نیز از مصطفی خواستم که با هم به این مهمانی برویم. ولی مصطفی گفت شما بروید، من نمی‌توانم بیایم. شب هنگام که مطابق عادت خودمان، مسائل و مشکلات را با مصطفی در میان می‌گذاشتم، از او پرسیدم که چرا امروز به مهمانی نیامدید؟ مصطفی پاسخ داد، امروز روز عید بود و بیشتر بچه‌های مدرسه نیز برای دیدن اقوام و خویشان خود از مدرسه بیرون می‌روند. ولی حدود ۳۰ نفر از بچه‌های یتیم هستند که هیچ فامیلی ندارند و به ناچار در مدرسه باقی می‌مانند. وقتی بچه‌هایی که برای تفریح و دیدار اقوام خود رفته بودند بر می‌گردند، برای بچه‌های باقی مانده در مدرسه از دیدار فامیل و بازی‌ها و سرگرمی‌های خود تعریف می‌کنند. برای اینکه این بچه‌های یتیم نزد آنها احساس خجالت و افسردگی نکنند.

کتاب نراضع و فروغی شهید، ناصرکار



شهید علی حیت ساریان

علی شهردار شده بود. هرچیزی که در سفره کم بود می رفت و می آورد. برای هر دفعه رفت و آمد هم پوتین می پوشید و تا بند آخر را محکم می بست. این کار را چند بار انجام داد. یک بار پارچ آب، یک بار نان، و ... پوتین پوشیدن و از پا درآوردن، آن هم با این وضع و با این جدیت برای همه سوال شده بود. یک طلبه نکته سنج در جمع ما بود. پرسید: علی آقا! این کار شما چه حکمتی دارد؟ جواب داد: «می خواهم پدر پوتینم را در آورم!» طلبه با لبخندی گفت: «نه؛ می خواهی پدر نفس را دربیآوری!»

برگرفته از کتاب «دلیل»

کتاب نراضع و فروغی شهید، ناصرکار

الله

اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، "دریچه کولر" اتاقش را بست. گفت: به یاد بسیجی هایی که زیر آفتاب گرم می جنگند... اگر بین بسیجی ها حرفی می شد می گفت برای این حرفها به هم تهمت نزنید. این ها فردا باعث تهمت های بزرگتری می شه. اگه از دست هم ناراحت شدید، "دو رکعت نماز" بخونید، بگویید خدایا این بنده تو حواسش نبود من گذشتم توهم ازش بگذر. این طوری مهر و محبت زیاد می شه... اون وقت با این نیروها میشه عملیات کرد... یک روز قبل از اذان صبح رفتم وضو بگیرم... دیدم تنهایی دستشویی های مقرر را می شست. گاه هم، دور از چشم همه، حیاط را آب و جارو می زد. من تو اعزام نیرو بودم. دم وضو خانه. خیلی وقت ها موقع اذان می دیدم آستین هاش را بالا زده و روی صندلی کنار در نشسته. می گفت: بچه هامواظب باشید! "مشتی های" شما همه بسیجی اند. یه وقت تند باهاشون حرف نزنید.

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
سرلشگر شهید، حسن باقری (افشردی)
مسئول اطلاعات و جانشین نیروی زمینی
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

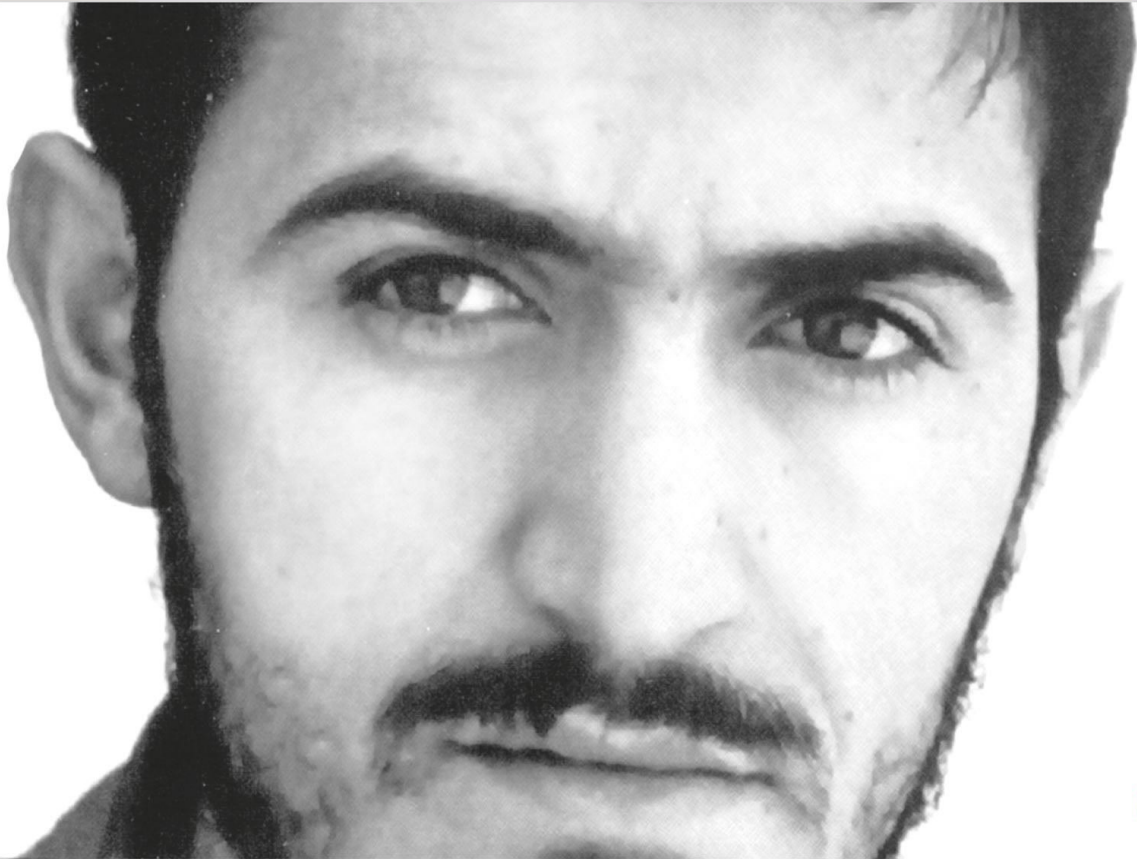
باقری
حسن
سکندر

بیت

کتاب نراضع و زکریا شهید، ناصر کاوه

راه‌های این ستاره ما کی در آغوش برآورد

مدیریت جهادی به رسم شهدا



مقام

مقام



کود استیزمندان (پیر)

کود استیزمندان (پیر)
کود استیزمندان (پیر)
کود استیزمندان (پیر)

کود استیزمندان (پیر)
کود استیزمندان (پیر)
کود استیزمندان (پیر)

چند تا سرباز، از قرارگاه ارتش مهمات آوردند.
دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده، عرق از سر و صورتشان می ریخت.
یک بسیجی لاغر و کم سن و سال رفت طرفشان. خسته نباشیدی گفت و مشغول شد.
ظهر که کار تمام می شود. سربازها پی فرمانده می گشتند تا رسید را امضا کند.
همان بنده ی خدای، عرق دستش را با شلوار پاک کرد، رسید را گرفت و امضا کرد.
کتاب نواصل و اصولی شهدا، ناصر کاوی

شهید مهدی باکری

یک روز برای کسب اطلاع از کمبودهای انبار به آن قسمت سرکشی می‌کرد. وقتی مشغول بازدید از وضعیت انبار بود، مسئول انبار، «حاج امرالله» که آقا مهدی را از روی قیافه نمی‌شناخت، رو به او کرد و با صدای بلند گفت: «جوان! چرا همین کنار ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی؟ بیا کمک کن تا این گونی‌ها را به انبار ببریم. اگر آمده‌ای این جا کار کنی، باید پا به پای بقیه این بارها را از کامیون خالی کنی! فهمیدی بابا؟ کتف آقا مهدی قبلاً مورد اصابت تیر قرار گرفته بود و نمی‌توانست زیاد از آن کار بکشد. با این وصف، مشغول کار شد. نزدیک ظهر، یکی از بچه‌های سپاه برای دادن آمار به حاج امرالله به آن جا آمد. حاج امرالله به او گفت: «یک بسیجی پرکار امروز به کمک ما آمده. نمی‌دانم از کدام قسمت است. می‌خواهم بروم و از فرمانده‌اش بخواهم که او را به قسمت ما منتقل کند و به آقا مهدی اشاره کرد. آن سپاهی که ایشان را می‌شناخت، به سرعت به کمک آقا مهدی رفت و به حاج امرالله گفت: آخر می‌دانی او کیست؟ این آقا مهدی باکری است. فرمانده لشکر خودمان. حاج امرالله و دیگر بسیجی‌ها که به طرف او رفتند، آقا مهدی بدون این‌که بگذارد آن‌ها حرفی بزنند، صورتشان را بوسید و گفت: حاج امرالله! من یک بسیجی‌ام، همین!... افلاکیان زمین

بعد از عملیات بیت المقدس، در تبریز به عضویت رسمی سپاه درآمدم. دو ماه از عضویت در سپاه می‌گذشت که تقاضای اعزام به جبهه کردم. تقاضا برای اعزام زیاد بود، بیشتر بچه‌ها می‌خواستند بروند جبهه. به خاطر کنترل نیروهای اعزامی و خالی نشدن واحدهای سپاه، برای هر واحد، سهمیه معین کرده بودند که در بین داوطلبین قرعه کشی می‌شد و آن‌هایی که در قرعه برنده می‌شدند، می‌رفتند جبهه. در قرعه کشی نام من در نیامد و باید می‌ماندم. اما باید می‌رفتم؛ به هر شکلی که بود. افتادم دنبال آن‌هایی که باید اعزام بشوند، تا رضایت یکی را جلب کنم و به جایش بروم. اما موفق نشدم. هیچ کس قبول نکرد. از هیچ کس گلایه نداشتم، فقط از شانس خود گلایه مند بودم. ناصر داداشی یکی از برادران سپاه، جزو اعزامی‌ها بود و از طرفی هم متأهل بود. به او متوسل شدم و صغری و کبری چیدم؛ تو متأهلی و صدها مشکل داری و... تا این‌که بزرگواری کرد و نوبتش را داد به من. حضورم در جبهه مقارن شد با عملیات والفجر ۲ و ۴. در عملیات والفجر ۴ فرماندهی دسته بودم که پس از تصرف «تپه کله قندی کوچک»، مجروح شدم. از بیمارستان تازه مرخص شده بودم و با عصاره می‌رفتم. در واحد عملیات سپاه تبریز، هنگام ظهر وضو گرفتم و رفتم نمازخانه. وقتی وارد نمازخانه شدم، چهره‌ی صمیمی آقای مهدی باکری در قاب چشمانم جا گرفت. عده‌ای از پاسداران دورش حلقه زده بودند و آقا مهدی برایشان صحبت می‌کرد. من او را می‌شناختم که فرمانده لشکر است. ولی او مرا به نام نمی‌شناخت. وقتی مرا دید، از جایش بلند شد و آمد نزدیک تر، ابراز محبت کرد. از تواضع آقا مهدی خجالت زده شدم و خواستم برگردم. ولی دیدم بد می‌شود. عرق شرم پیشانی‌ام را پوشانده بود. مرا گرم در آغوش کشید و جویای احوال شد. اسمت چیست؟ حبیب آقا جانی. کجا مجروح شده‌ای؟ تصرف کله قندی کوچک ترکش خوردم... پس از صحبت با من، برگشت در جمع برادران پاسدار، جوری با من برخورد کرد که انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم. ... منبع: آشنایی‌ها، ص ۱۶-۱۵.

خودش شهردار ارومیه بود. باران خیلی تند می‌آمد... با ماشین شهرداری راه افتادیم توی شهر. نزدیکی‌های فرودگاه یک حلبی‌آباد بود. رفتیم آن جا. توی کوچه‌پس‌کوچه‌هایش پر از آب و گل و شل. آب وسط کوچه صاف می‌رفت توی یکی از خانه‌ها. در خانه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید شروع کرد به بدوبی‌راه گفتن به شهردار. می‌گفت: «آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمی‌آد یه سری به مون بزنه، ببینه چی می‌کشیم. از یکی از همسایه‌ها بیل گرفتیم. تا نزدیکی‌های اذان صبح توی کوچه، راه آب می‌کنیدیم... کتاب یادگاران، ج ۳

توی اردوگاه دزفول بودیم. من نیروی مخابرات بودم که بیشتر به گردان سید الشهداء مأمور می‌شدم. واحد مخابرات به ستاد لشکر نزدیک‌تر بود. یعنی ما بین ستاد و مخابرات دستشویی‌ها و توالت‌ها بودند. پیش از نماز صبح رفتم سمت دستشویی‌ها. خلوت بود و هنوز از نیروهایی که برای وضو گرفتن باید به دستشویی‌ها می‌آمدند، خبری نبود. دیدم یکی آن دور و برها هست و دارد آفتابه‌ها را پر می‌کند و مرتب می‌چیند. خیلی هم با اشتیاق کارش را انجام می‌داد. اول بی‌خیال شدم، ولی دقت که کردم دیدم آقای مهدی باکری فرمانده لشکر است... آشنایی‌ها، ص ۱۶۳

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار

شهید عباس مطیعی

پزشکان از معالجه‌ات نا امید شدند. از راه رفتن با پا محروم شده بودی. با هم برگشتیم سمنان. وارد شهر شدیم. جمعیت زیادی آمده بودند استقبال. قرار شد برویم مسجد امام. آن‌جا مجلس دعا برگزار کرده بودند. همین که فهمیدی مجلس برای تو برگزار شده، گفتم: من نمی‌یام. اصرار ما هم فایده‌ای نداشت. نمی‌خواستی مطرح شوی. می‌خواستی گمنام باشی. چند نفر از استقبال‌کننده‌ها با تو صحبت کردند. برایت استدلال کردند که مجلس به خاطر شخص تو نیست. برای بزرگداشت انقلاب و جانباز است. تو هم قانع شدی. رسم خوبان ۲۰

شهید محمد تقی رضوی

مدت‌ها توی ستاد پشتیبانی جنوب کار می‌کردم. پایین نامه‌ها امضای رضوی بود. نمی‌شناختمش. از ماشین پیاده شد. سر تا پا خاکی. گفتم: (رضوی را ندیدی؟) گفتم: رضوی را می‌خواهی چی کار؟ گفتم: می‌خواهم این را امضاء کنه. گرفت، امضاء کرد. خودش بود. محمد تقی رضوی... فروتنی و پرهیز از خودبینی، یادگاران، ص ۶۰

شهید محمد جواد آخوندی

مادر بزرگی داشتیم که از جبهه و جنگ چیزی نمی‌دانست. هر وقت که جواد را می‌دید، از او می‌پرسید: ننه جان، توی جبهه چی کار می‌کنی؟ جواد که هیچ وقت از خودش تعریف نمی‌کرد و از مسؤولیتش حرفی نمی‌زد، می‌خندید و می‌گفت: آن‌جا چند تا گله‌ی گوسفند هست. من چوپان این گله‌هایم. گوسفندها را به چرا می‌برم و پروار می‌کنم. وقتی چاق شدند، سرشان را می‌برم و برای رزمنده‌ها می‌برم تا بخورند و بتوانند با بیگانه‌ها بجنگند. رسم خوبان ۲۰

شهید محمود کاوه

می‌خواست بیدارش کند. نمی‌گذاشتم. بحث‌مان بالا گرفت. گفتم: مگر تو نمی‌دانی او چقدر کم می‌خواه؟ صدای محمود از توی اتاق بلند شد: آن بیرون چه خبره؟ به طرف گفتم: آخرش کار خودت را کردی؟ در اتاق را باز کردم. گفتم: یه بسیجیه، می‌گه با شما کار داره. آمد دم در. گفتم: من در خدمتم. طرف خیلی خونسرد گفت: راستش می‌خواستم با شما عکس بگیرم. محمود دمپایی پایش کرد و گفت: کجا می‌خواهی عکس بگیری؟ گفت: توی محوطه. چند بار کشاندش این طرف و آن طرف تا بالاخره عکسش را گرفت.

محمود که برگشت رفتم سراغش. ناراحت و دمخ گفتم: ارزشش را داشت به خاطر یک عکس فرماندهی تیپ را از خواب بیدار کنی و هی ببریش این و رو و آن و سرش را انداخت پایین و گفت: راستش شنیده بودم آدم فروتنیه، ولی دوست داشتم از نزدیک ببینم... اسوه‌ها، ص ۴۷

شهید خلبان طیاری

در حین عملیات والفجر ۸، به دلیل شرایط منطقه و آتش شدید دشمن، گاهی غذای بچه‌هایی که در خط می‌جنگیدند، نمی‌رسید. یک روز غذا را در ساعت ۴ بعد از ظهر آورده بودند و راننده‌ی ماشین غذا، مستقیم رفته بود مقابل سنگر فرماندهی گردان شهید طیاری و ظرف غذا را به طرف سنگر او می‌برد که شهید آمده بود بیرون و وقتی فهمیده بود که هنوز به بچه‌های گردان غذا ن داده‌اند و اول برای او آورده‌اند، به شدت عصبانی شده و گفته بود: همه‌ی کارها را بسیجی‌ها انجام داده‌اند، آن وقت غذا را اول به فرماندهی می‌دهید؟ آن روز شهید طیاری آخرین نفری بود که غذا خورد... از عراق تا عراق، ص ۷۷

شهید ناصر قاسمی

هر وقت از او می‌پرسیدند در سپاه چه کاره‌ای، می‌گفت: من در سپاه جارو می‌کشم.)) واقعاً باور کرده بودم که او در سپاه، مستخدم است. حتی وقتی که برایش می‌خواستم خواستگاری کنم، در پاسخ به سؤال همسرش که گفت: ((شغل پسر شما چیست؟)) گفتم: پسر من در سپاه مستخدم است.

روزی در مسجد جامع، دیدم شخصی بسیار شبیه پسر من دارد سخنرانی می‌کند. جلو رفتم و در عین ناباوری دیدم خودش است. وقتی که از دیگران سؤال کردم، فهمیدم که ناصر یکی از سرداران سپاه است و من اصلاً از این موضوع اطلاعی ندارم.... یک جرعه آفتاب، ص ۱

الله



"فرمانده‌مون بود، اما برای گرفتن غذا مثل بقیه‌ی رزمنده‌ها توی صف می‌ایستاد. سرِ صفِ غذا هم وقتی نفراتِ جلویی به احترام آقا محمود کنار می‌رفتند تا ایشان زودتر غذاش رو بگیره، با عصبانیت ول می‌کرد و می‌رفت. وقتی هم نوبت بهش می‌رسید، آشپزها غذای بهتر براش می‌ریختند، اما آقا محمود متوجه می‌شد و غذا رو می‌داد به رزمنده‌ی پشت سری..."

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه
خاطره از زندگی سردار شهید محمود کاوه

کاوه
محمود
سکینه

کتاب نراضع و زخوری شهید، ناصر کاوه

یا مهدی است ادراکن

...در یکی از مغازه ها مشغول کار بود. یک روز در وضعیتی دیدمش که خیلی تعجب کردم. دوکارتن بزرگ اجناس روی دوشش بود. جلوی یک مغازه کارتن ها را روی زمین گذاشت وقتی کار تحویل تمام شد. جلو رفتم و سلام کردم. بعد گفتم: آقا ابرام برای شما زشته، این کار باربرهاست نه کار شما! نگاهی به من کرد و گفت: کار که عیب نیست، بیکاری عیبه، این کاری هم که من انجام میدم برای خودم خوبه و مطمئن می شم که هیچی نیستم و «این کار جلوی غرورم رو می گیره...» گفتم: آگه کسی شما رو این طوری ببینه خوب نیست! شما ورزشکاری و... خیلی ها می شناسنت. ابراهیم خندید و گفت: «ای بابا، همیشه کاری کن که، آگه خدا تو رو دید خوشش بیاد نه مردم!»

کتاب زندگی به سبک شهدا ناصر کاوه

هاری

ابراهیم
سکینه

بایسته کتاب ادراکن

کتاب نراضع و زکوة شهادت ناصر کاوه



شهید حسین برای می

خدایا می دانم که بنده ی خوبی برای تو نبودم، ولی بخودت قسم، دلم تو را می خواست،
می خواستم که با تو انس و الفت گیرم و لذت ببرم. می خواستم با تو دوست و رفیق
گردم. می خواستم فقط در آغوش تو باشم و تو را ببوسم. می خواستم فقط و فقط تو بر
من ترحم کنی و دست نوازش بر سرم بگشی، می خواستم همیشه بیاد تو باشم، تو را
ناظر بدانم؛ ای خدای خود می دانی که فقط بر تو اتکامی کنم. خلاصه تو تویی و من منم.
تو همانی که همیشه بر من ترحم و فضل و بخشش نمودی ولی من هم نم که دنیا
بلاهایش را بر من می کشد. آورد و خوں من را در هم فروخت و عین با صبر کاره

الله



مجیداز کودکی باخداجویی مانوس بود و درجلسات قرائت قرآن شرکت می کرد و توجه زیادی به دعا و زیارت ائمه اطهار(ع) داشت و می گفت: «همین مراسم روضه خوانی ما رانگه داشته است.» برای اقامه نماز اهمیت فوق العاده ای قائل بود. از "خصوصیات نظامی شهید بقایی" این بود که همیشه مستقیماً در شناسایی ها شرکت می کرد و حتی معابر نفوذی به دشمن را نیز، خود بازدید می کرد. در هدایت عملیات با فکر بازش همیشه موفق بود و تصمیمات صحیح او باعث پیروزی های زیادی در جبهه های جنگ شد. در هنگام نماز آنقدر خشوع داشت که دیگر برادران به حالش غبطه می خوردند. علاقه ی زیادی به امام خمینی(ره) و روحانیت داشت معتقد بود گروه گرایی برای انسان تعصب و عجز فکری می آورد...

علاقه عجیبی به نیروهای بسیج مردمی داشت و هر جا مشکلی پیش می آمد از آنها دفاع می کرد. بارها دیده شده بود در مسیرش بسیجی ها را می دید از ماشین پیاده می شد و با آنها مصافحه می کرد. به عقیده وی یکی از رمزهای موفقیت ما قردرانی از نیروهای مردمی است. وی معتقد بود که ولایت را باید درسپاه در تمام رده ها صد در صد اجرا کرد و هیچ گاه از دستور فرماندهان بالاتر سرپیچی نکرد. مجید می گفت: شما فقط ببینید که امام خمینی چه می گوید و از او تبعیت کنید مادر یک حلب ۱۷ کیلویی روغن خریده بود و از مجید خواست تا زحمت آوردنش از مغازه را بکشد، او تا این را شنید، با تعجب پرسید، ۱۷ کیلو روغن؟! مادر گفت: خب بله برای مصرف خانه خریده ام. مجید گفت: آخر چرا ۱۷ کیلو، خب یک حلب یک کیلو، یا دو کیلویی می خریدید نه ۱۷ کیلو، در حالی که امام فقط برای مصرف روزانه اش در خانه ارزاق دارد، و آن وقت شما رفتید ۱۷ کیلو روغن خریده اید کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

شهید

مجید بقایی

کتاب نراضع و زکوة شهید ناصر کاوه

بیت المقدس ادراک

شهید ناصر کاظمی

او را فقط یک ساعت دیدم. مسئول اطلاعات مهاباد بودم و کارهایی فرهنگی در زندان کرده بودیم. گروه سرود درست کرده بودیم. نشریه ی نادمین را چاپ کرده بودیم. زندانی ها را در بیرون گذاشته بودیم تا در مغازه ای در شهر کتابفروشی کنند. ناصر کاظمی این مطالب را متوجه شده بود. به سراغ آمد و یک ساعتی صحبت کردیم. قرار شد با هم همکاری داشته باشیم. هم آن ها از تجربیات ما استفاده کنند و هم این که ما از تجربیات آن ها استفاده کنیم. ناصر فرمانده ی سپاه کردستان بود ولی برایش مهم نبود که مثلاً فرمانده ی سپاه کردستان با مسئول اطلاعات سپاه یک پایگاه صحبت کند. این برای من ارزش زیادی داشت و به من روحیه می داد.

در زمستان ۱۳۶۰ با گروهی از نیروهای رزمنده ی بسیجی و سپاهی به کردستان - منطقه ی بانه - اعزام شدیم. قرار شد برای آزاد سازی جاده ی بانه - سردشت عملیات کنیم. کسانی که در عملیات حضور داشتند، نیروهای بسیجی و سپاهی مازندرانی و اراکی بودند.

به کلیه ی نیروها آماده باش دادند و اعلام کردند که جهت ایراد سخنرانی فرماندهی محترم سپاه کردستان در سالن اجتماعات جمع شویم. ناصر کاظمی آمد و به سخنرانی پرداخت. از وضعیت کردستان و از نیروهای ضد انقلاب و پاکسازی و آزاد کردن مناطق کردستان گفت. به قدری دلنشین سخنرانی کرد که همه ی حضار را تحت تأثیر قرار داد. آن شب، با خلوص نیت در جمع خودماني فرماندهان دسته و گروهان و گردان حاضر شد. وقت صرف غذا رسید. غذایی که آن شب در کنار فرمانده سپاه کردستان خوردیم، عبارت بود از نان و کشمش. او در آن روز، در سخنرانی و در جمع خودماني به این مطلب اشاره کرد که اگر بسیجیانی هستند که تمایل به ماندن دارند، می توانند در این منطقه خدمت کنند و در سپاه بمانند. فردای آن روز، با چند نفر دیگر به پرسنلی سپاه بانه مراجعه و اعلام کردیم که ما حاضریم بعد از سه ماه، باز هم در آنجا بمانیم و این چنین شد که روح بزرگ او، ما را در آن دیار مظلوم ماندگار کرد. ..

منبع: ۴- راز گل های شقایق

شهید حاج حسین روح الامین

چهره ی مصمم او همیشه عطف و مهربان بود. حتی در حین عملیات، زمانی که مسئولیت های مهم فرماندهی داشت، هیچ تغییری در رفتارش دیده نشد. در محرم سال ۱۳۶۳ در اجرای یک عملیات سنگین، به همراه دو تیپ به منطقه ی دیواندره رفته بودیم. مردم و نیروها اسم حاج حسین را شنیده بودند. ولی می خواستند از نزدیک او را ببینند و لحظاتی در کنار او باشند و مصاحبتی با او داشته باشند. مردم و رزمندگان، او را احاطه کرده و غرق در بوسه کردند. من چون از قبل با او همراه بودم، در چهره اش دقت کردم تا شاید تغییری در رفتارش مشاهده کنم. او همان حاج حسین متین، با وقار، صمیمی و دوست داشتنی بود که با دیدن محبت های مردم، بار سنگین مسئولیت را بیش از پیش، بردوش خود احساس می کرد. او بارها و بارها در مراجعه به اصفهان، با حضور در منازل شهدا، بر رفع مشکلات آن ها تأکید می کرد و به همدردی و گره گشایی از زندگی آنها همت می گماشت.

سال ۱۳۶۳ بود. پس از شرکت در نماز جمعه، مدتی با هم گفت و گو کردیم. حاج حسین می خواست برای موضوعی که در نظرش مهم بود، مشورت کند. او معمولاً با دیگران مشورت می کرد. حاج حسین گفت: به من پیشنهاد شده در تیپ ۲۸ صفر مسئولیتی بپذیرم. با توجه به این که شما هم در آن تیپ مشغول خدمت هستید، می خواستم نظر شما را بدانم. من با اشتیاق از آمدن ایشان استقبال کردم و نظرات خود را ارائه کردم. مدتی گذشت، اما خبری از آمدن حاج حسین، به تیپ نشد. وقتی علت را سؤال کردم، با تأمل گفت: من با شهدای عزیز کردستان مأنوس بودم. هنوز بیشتر دوستان بسیجی ام، سلاح بردست در کردستان ایستاده اند و با مشکلات دست و پنجه نرم می کنند. من در کردستان می مانم. مطمئن هستم خونم در کردستان ریخته خواهد شد و در کردستان شهید می شوم. منبع: قاف عشق، صص ۵۲-۵۱.

شهید محمد ابراهیم احمد پور

آن روزها محمد ابراهیم مسئول جهاد شمیرانات بود. یادم است که شبی کامیونی آمده بود تا وسایل هدایی به جبهه را بار بزند و ببرد. ساعت اداری تمام شده بود و خیلی از جهاد گران رفته بودند. محمد ابراهیم خود پیش قدم شد. وقتی در انبار باز شد، او اولین کسی بود که رفت داخل و شروع کرد به بار زدن. بچه ها وقتی این را دیدند، سریع رفتند به کمکش. حتی حاج آقا گوهری که پیر و ناتوان بود، آمد. دقایقی بعد کامیون آماده ی حرکت بود. .. منبع: شهردار خوبو، ص ۳۴.

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصر کاظمی

تواضع و فروتنی در سیره ی شهدا

سید حسن صوفی تازه آمده بود تیپ ویژه ی شهدا. کسی او را نمی شناخت. هر روز توی یگان قدم می زد. برنامه اش بود. به هر کس می رسید، سلام می داد و احترام می گذاشت. چند روز بعد مطلع شدیم این جوان تازه وارد، آقای صوفی مسئول پرسنلی تیپ است. از ارتفاعات میمک آمدیم پایین برای حمام. داشت لباس هایش را می شست. خواستیم کمکش کنیم. باز هم گفت:

فرمانده و غیر فرمانده نداریم. هر کس باید کارهای خودش را خودش انجام بده. کارها را یکی یکی برایم شمرد. حتی برنامه های چهل روز بعد را هم گفت که این طوری بشه، آن طوری بشه. نگفت که می خواهد برود خط. گفت: می روم کرمانشاه، همین. دو، سه هفته بعد، خبر شهادتش آمد. در را محکم بست. چته آقا؟ سر آوردی؟ مگر نمی بینی استراحت می کنم. شرمنده ام. متوجه نبودم کسی داخل استراحت می کنه... رفت بیرون. آرام، در زد. اجازه گرفت و آمد داخل. چند بار صورتم را بوسید و عذر خواهی کرد.

آمد نبالم و گفت: پدر جان! مرا حلال کنید. ببخشیدم. گفتم: حالا من یک حرفی زدم، دیگر شما این قدر مرا شرمنده نکنید... جلو جا نبود، نشستیم عقب تویوتا. سرما استخوان سوز بود. بیاین پایین. برین جلو بنشینید. نمی شه. درست نیست. مرتب ما با هم جا عوض می کردیم. اما او قبول نکرد. تا خود سقز نشست عقب ماشین. از سرما سرخ شده بود، دندان هایش به هم می خورد... نامه پشت نامه با عنوان های جعلی. پراز توهین و تهمت و... رنگ به صورتش نبود. کز کرده بود گوشه ی اتاق. پرسید: جعفر! میگي با این بنده ی خدا چه کار کنیم؟ زندان یا حداقل اخراج! مکثی کرد و گفت: «می دونی چیه؟ من که از حق خودم گذشتم، شما هم بزرگواری کن و گذشت کن...»

صف ها مرتب بود. منتظر پیش نماز بودند. رفتم داخل. تا من را دید، گفت: «فلانی! بفرمایید جلو، منتظریم. گفتم: تا شما هستید، من جلو نمی روم، امکان نداره. گفت: به عنوان فرمانده از شما درخواست می کنم! چاره ای نبود، شدم امام جماعت... از راه که می رسید، سلام می داد بعد روبوسی می کرد. حسن جان! خسته ای، پاهایت را دراز کن، راحت باش. نه، بی ادبیه، خجالت می کشم پیش شما. می رفتم بیرون تا او یک کمی استراحت کنه... ببخشید با آقای صوفی کار داشتیم. خنده ام گرفت. صوفی کنارم بود. با هم صحبت می کردیم. گفتم: این آقای صوفیه. گفت: آقا شوخی ات گرفته...»

گفتم: شوخی چیه، بنده ی خدا. آقای صوفی همین آقا هستند. باور نمی کرد. حق داشت. به قیافه اش نمی آمد فرمانده باشه. به او بی اعتنایی می کردم. گفتم: بالاخره خسته می شه، میره. حتی گاهی به بهانه ای به اتاق فرماندهی راهش نمی دادم! صبر و لیاقتش شرمنده ام کرد... شایع شده بود که فلانی عضو انجمن حجتیه است! عامل شایعه و تهمت را می شناخت. با اینکه می توانست توبیخش کند، نکرد. حتی به رویش هم نیاورد. پشیمان بود. گریه می کرد، می گفت: من مدیون او مانده ام؛ نمی شناختم و تهمت زدم... خیلی کم حرف بود. نمی شد از کارهایش سردر بیاری. رفته بود تو مبارزه ی مخفیانه با رژیم. بعد از انقلاب متوجه شدم. حتی دوستانش که شهید می شدند، هیچی به ما نمی گفت. خیلی تو دار بود. فقط از دست نوشته هایش می شد بفهمی از فراق دوستانش چه رنجی می کشید. این ها که درباره اش می گویم، اغراق نیست: آرام، متفکر، نجیب، صبور، آراسته و درس خوان. تو دفتر دبیرستان هر وقت صحبت از کلاس او می شد و صحبت این چیزها، همکارها می گفتند: لابد صوفی را می گویند... منبع: هم کیش موج

خاک بر سر من! شهید محمود پایدار؟

یادم هست که قبل از عملیات «شهید بینا» که احساس کرده بود وقت شهادت پایدار نزدیک است، ضبط صوت کوچکی تهیه کرده بود و با هزار احتیاط به سراغش رفت تا صدایش را ضبط کند و از او خواهش کرده بود که خواسته اش را بپذیرد و فقط چند دقیقه صحبت کند تا صدایش ضبط شود و از او یادگاری داشته باشد. او از پایدار خواسته بود که حرف بزند تا برای رزمندگان دلسوزی که می خواستند خط او را دنبال کنند، باقی بماند. شهید پایدار اینقدر ناراحت شده بود که مشتی خاک بر سرش ریخته و گفته بود که خاک بر سر من که این سربازان امام زمان (عج) از من خط بگیرند. او هیچ وقت عکس نمی گرفت و نمی گذاشت سخنرانی هایش را ضبط کنند... رسم خوبان ۲۰

کتاب تواضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوی

راه و بار این سگاره ما کی در این سیرا کرد

مدیریت جهادی به رسم شهدا



شهرت کمتر از جولو با من

آقای وزیر به نظرم این جا اشتباه کردید: به این دلیل و این دلیل.
دلیل ها همه درست بود.
وزیر صبور لبخندی زد و گفت: «مرد آن است که حرفش دو تا شود»
می گفت نباید به اشتباه خود اصرار کنیم.
شاید خیلی ها می گفتند با هنر دیسپلین وزارت ندارد؛ اما ...

کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوی

راه بابا این سگاره ما کی تراخ میرارد

مدیریت جهادی به رسم شهدا

عین صبا



سزگر خدایان شهید عیسی بابایی

در دوران جنگ تحمیلی مأموریت های زیاد و طولانی ای داشتیم و کمتر در خانه بودیم. در یکی از روزها که در جنوب کشور بودم، همسرم از پایگاه اصفهان با من تماس گرفت و گفت: - امروز آقای مقداری گوشت و مرغ به منزل ما آورده است. من چون ایشان را نمی شناختم، از پذیرفتن آن امتناع کردم و اصرار کردم که باید بدانم چه کسی اینها را فرستاده است. آن شخص گفت که چون همسر شما در مأموریت هستند و امکان این هست که نتوانسته باشید مواد غذایی خودتان را تهیه کنید؛ به همین خاطر تیمسار بابایی اینها را برای شما فرستاده اند.

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصر کاوی

مناجات شهید دکتر مصطفی چمران

ای خدا، من باید از نظر علم نیز از همه برتر باشم
تا مبادا که دشمنان مرا از این راه طعنه زنند.
باید به آن سنگ دلانی که علم را بهانه کرده
به دیگران فخر می فروشند ثابت کنم که خاک
پای من هم نخواهند شد. باید همه آن تیره
دلان مغرور و متکبر را به زانو در آورم، آن گاه خود
خاضع ترین و افتاده ترین فرد روی زمین باشم.

منبع: کتاب نیایش ها، شهید دکتر مصطفی چمران

شهید مصطفی چمران

چه زیباست که به ارزش های خدایی ملتزم
ماندن و به خاطر خدا رنج بردن و به خاطر
حق پافشاری کردن و زیان دیدن و از همه
چیز خود صرف نظر کردن و فقط و فقط

به خدا کتاب بشیرانصوح به سرفروشی شهید چمران
کتاب بشیرانصوح به سرفروشی شهید چمران



کتاب نراضع و فروغی شہدا، ناصر کاوہ

جلوه ای از سبک مدیتی شهید مهدی باکری

بسیجی پیری داشتیم که متولی حمام صحرایی پادگان دزفول بود. پیرمرد با حالی بود و سعی می‌کرد به هر نحوی شده، به بسیجی‌ها خدمت بکند. آقا مهدی باکری، یک روز به قصد بازدید از وضعیت بهداشتی حمام‌ها، به آن جا رفته و فارغ از همه جا وارد کانتینر شده بود. به داخل یک یک حمام‌ها که خالی بود، نگاه می‌کرد که آن بسیجی پیر، سررسیده بود... گفت: آی برادر... کجا؟ بیا برو ته صف. دست آقا مهدی را گرفته بود و تا آخر صف برده بود و در راه نصیحتش می‌کرد که تو که بسیجی خوبی هستی، چرا بدون نوبت می‌روی داخل حمام؟ این‌ها هم مثل تو بسیجی هستند که منتظرند تا حمام خالی شود و تو بروند پدر جان! من نمی‌خواستم به حمام بروم. فقط می‌خواستم داخل حمام‌ها را نگاه کنم. آقا مهدی وقتی دیده بود که پیرمرد متوجه منظورش نشده، رفته بود و آخر صف ایستاده بود تا نوبتش شود و حمام‌ها را نگاه کند. یکی از بسیجی‌ها که آقا مهدی را شناخته بود، بسیجی پیر را به کناری کشید و توضیح داد که ایشان آقا مهدی است. وقتی پیرمرد شنیده بود کسی که در آخر صف ایستاده، فرماندهی لشکر است، برگشته بود تا عذرخواهی کند. وقتی پیرمرد به آقا مهدی رسید، دست‌هایش را دور گردن آقا مهدی انداخت و تند تند گفت: ببخشید، من شما را نشناختم. آقا مهدی پیرمرد را بوسید و گفت: پدر جان! شما کار خوبی کردید. شما وظیفه‌تان را انجام می‌دهید... کتاب خدا حافظ سردار.

آقا مهدی وقتی در سپاه ارومیه بود، در اکثر فعالیت‌های بچه‌ها شرکت می‌کرد. حتی نگهبانی هم می‌داد. نصف شب بلند می‌شد و می‌آمد و می‌گفت: چرا مرا بیدار نکردید؟ می‌گفتیم: برای چه؟ می‌گفت: برای نگهبانی. نمی‌خواهید ما از این ثواب بهره‌ای ببریم. وقتی می‌گفتیم: مگر ما مرده ایم که شما نگهبانی بدهید. می‌گفت: نقل این حرف‌ها نیست. همه ما باید امنیت اینجا را حفظ کنیم... راوی: صمد عباسی - کتاب نمی‌توانست زنده بماند؛ خاطراتی از شهید مهدی باکری

از لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام) به لشکر ۳۱ عاشورا در نزدیکی دزفول منتقل شده بودیم. هنوز کسی از فرماندهان این لشکر را نمی‌شناختیم. در ابتدای ورود چند تخته چادر و پتو، چراغ نفتی، فانوس و... تحویل دادند تا در پادگان لشکر در محلی مناسب چادرها را برپا کنیم. از شانس بد ما، اوضاع جوّی بهم خورد و بارش باران آغاز شد و باد شدید شروع به وزیدن کرد. هر لحظه وضعیت جوی بدتر می‌شد و اوضاع نابسامان ما را بیش از پیش وخیم‌تر می‌کرد. با این شرایط نمی‌شد چادری زد، باید به جای دیگری وسایل مان را می‌بردیم. به یک تویوتا یا یک وانت نیاز داشتیم که امکانات و وسایل موجود را به جای بهتری منتقل کنیم. در این حین تویوتایی را که از آن نزدیکی می‌گذشت، صدا زدیم و از راننده‌اش درخواست کردیم کمک‌مان کند.

راننده‌ی تویوتا که لباس بسیجی پوشیده و ظاهری بسیار ساده و صمیمی داشت، استقبال گرمی از تقاضای ما کرد. علاوه بر این که خود را برای حمل وسایل در اختیار ما گذاشت، خودش نیز زیر باران، همانند ما در جابجایی وسایل، کار کرد. بالاخره در فاصله‌ی نسبتاً کمی از موقعیت قبلی، چادرها را برپا کردیم و تا حدودی به وضعیت اسکان خود، سر و سامان بخشیدیم. صبح فردای آن روز با حضور تمام یگان‌های لشکر، مراسم صبحگاه آغاز شد. اولین حضور ما در جمع رزمندگان لشکر عاشورا بود و مشتاق بودیم بیشتر در مورد لشکر و فرماندهان و وضعیت آتی خودمان بدانیم. مجری مراسم صبحگاه در خلال برنامه، از برادر مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا جهت عرض خیر مقدم و سخنانی برای نیروهای اعزام جدید، دعوت به عمل آورد. چهره‌ی باکری برای ما نا آشنا بود و خیلی مشتاق دیدارش بودیم. از همین رو تا زمانی که به جایگاه قدم نهاده بود، پرستیژ و قیافه‌های گوناگونی از فرماندهی لشکر عاشورا توی ذهنم تصور می‌کردم. به محض این که ایشان در پشت تریبون آمد و شروع به صحبت کرد، متوجه شدیم همان کسی است که دیروز در زیر باران به ما کمک می‌کرد و ما هم فکر می‌کردیم که فقط راننده‌ی تویوتا است. عرق شرمی بر پیشانی‌مان نشست که نگو و نپرس. و همگی از کار دیروز خود پشیمان شدیم.

آقا مهدی به ما خوش آمد گفت و از عملیاتی در آینده خبر داد که باید بر آمادگی خودمان هر چه بیشتر می‌افزودیم. بعد از صبحگاه، عقل‌هایمان را گذاشتیم روی هم و بعد، چند نفر از برادران به نمایندگی از همه‌ی نیروهای زنجان، به منظور عذرخواهی، نزد آقا مهدی رفتیم. ایشان با صمیمیت و گشاده‌رویی خاصی، موضوع را بسیار عادی تلقی کرده و گفت: «خدمت کوچکی به رزمندگان کرده‌ام...

رسم خوبان ۲۰ فروتنی و پرهیز از خودبینی، ص ۳۳ و ۳۴

کتاب نراضع و فروتنی شهید ناصر کار

شهید مهدی باکری

گرمای ۴۰ درجه ی ظهر تابستان همه را کشانده بود داخل چادرها. از شدت گرما، توی پادگان دزفول، بیرون از چادرها و سنگرها پرنده‌ای پر نمی‌زد. همگی در حال استراحت بودیم. گه‌گاه از بیرون صدایی می‌آمد و چرت‌م را به هم می‌زد. حس می‌کردم صدایی مثل صدای برخورد قوطی کنسرو و کمپوتی است که می‌آید. یکی دو بار بی‌خیال شدم؛ اما صدا قطع نشد.

به نظر می‌آمد که کسی به این قوطی‌ها لگد می‌زند یا پرتشان می‌کند که این صداها می‌آید. رفتم بیرون، هیچ کس نبود. برگشتم داخل چادر، باز همان صدا آمد. کنج‌کاو شدم و به کمین نشستم که بالاخره ته و توی قضیه را در بیاورم. دیدم یک نفر در میان چادرها می‌گردد و قوطی‌های کنسرو و کمپوت را که به شکل آشغال در محوطه ریخته شده است، یک جا جمع می‌کند و بعد می‌برد در چاله‌ای پشت خاکریز دفن‌شان می‌کند. سرش به کار خودش گرم بود. انگار که از این کار لذت می‌برد. چادر ما که رسید، دیدم آقا مهدی باکری است. کتاب آشنایی‌ها، صص ۱۸-۱۷

شهید حسن صوفی

در سالن اجتماعات دانشکده‌ی مهندسی، یادواره‌ی شهدای انقلاب و جنگ، جای سوزن انداختن نبود. همه‌ی مسئولین آمده بودند. چشم چرخاندم دیدم نیست! هر چه التماس کردم که: بابا! ناسلامتی تو میزبانی، باید آن‌جا باشی و کارها را هماهنگ کنی. گفت: نه! الحمدلله همه چیز رو به راه است. تازه این جا به من بیشتر نیازه، باید یکی ظرف‌ها رو بشوره!... هم کیش موج، ص ۹۵

شهید محمد ابراهیم همت

به عادت همیشه، هر روز یک نفر شهردار ساختمان می‌شد تا نظافت و پذیرایی و شست و شو را بر عهده بگیرد؛ اما متأسفانه وقتی نوبت به بعضی‌ها می‌رسید، تنبلی می‌کردند و ظرف‌های شام را نمی‌شستند. از یک طرف، گرمای طاقت‌فرسا و از طرف دیگر وجود حشرات، حسابی کلافه‌مان کرده بود؛ البته هیچ وقت ظرف‌ها تا صبح، نشسته نمی‌ماند.

بالاخره کسی بود تا آن‌ها را بشوید. ناراحتی و گله‌ی من از بعضی دوستان به گوش حاج همت رسید. با خودم گفتم: این بار که حاجی از شناسایی منطقه بیاید، تکلیفم را با این قضیه یک سره می‌کنم. آن روز داغ، شهردار و مسئول ساختمان هم دست به سیاه و سفید نزده بودند. همه جا را گند گرفته بود و پشه و مگس و زنبور از سر و روی ساختمان بالا می‌رفت. وقتی حاجی آمد، توجه نکردم که چه قدر خسته و کوفته است. هر چی که دلم خواست گفتم، او هم دلخور شد و گفت: به آن‌ها تذکر بده؛ اگر قبول نکردند، اشکالی ندارد. بگذار صبح بشود. لابد خسته هستند. راحت بگیر و... آن شب که حاج همت به خواب رفت، پشه‌ها مدام به سر و گردنش می‌نشستند و او به خودش می‌پیچید.

من رفتم و چفیه‌ی سیاهم را خیس کردم و آرام روی صورتش انداختم و او آرام گرفت. بعد هم کنارش دراز کشیدم و خوابیدم. نیمه‌های شب، نیش یک پشه‌ی سمج مرا از خواب بیدار کرد. به کنار دستم که نگاه کردم، حاج همت نبود. به شتاب از اتاق بیرون رفتم. درست حدس زده بودم، ظرف‌ها دم در نبودند. آرام پیش رفتم. در سوسوی نور، کسی ظرف‌ها را می‌شست. چهره‌اش معلوم نبود، چفیه‌ای را به سر و صورتش محکم بسته بود تا شناخته نشود. آن، چفیه‌ی خود من بود... افلاکیان زمین،

شهید اسحاق رنجوری مقدم

قرار بود جلسه‌ای در دفتر ایشان برگزار شود. همراه تعدادی از برادران بسیجی به اتاق برادر رنجوری مقدم رفتیم. یکی از برادران تا آن موقع شهید را ندیده بود و نمی‌شناخت. وارد اتاق که شدیم، ایشان قبل از ورود ما به احترام بسیجیان بلند شده و ایستاده بودند. همه که وارد شدیم، برادری که تازه به جمع ما پیوسته بود، گفت: «پس فرمانده کجاست؟»

گفتم: مگر نمی‌بینی؟ ه

مان است که ایستاده است. گفت: چطور هنوز ما وارد نشده‌ایم برپا خاسته است؟ تازه او که فرمانده است، چرا زودتر به ما احترام می‌گذارد؟ وظیفه‌ی ما بود که به او احترام بگذاریم...

کتاب ترمه نور، ص ۲۰۲

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار



مردی به نام حسین

بیانگر میدانم آرزوست...

گفتم: با این تخصصی که تو داری، می تونی بالای شهر بهترین
مطب رو داشته باشی با کلی مراجعه کننده؛ چرا رفتی پایین
شهر؟
گفت: اونایی که به من نیاز دارن، اهالی پایین شهر هستن، نه
شمال شهر نشین ها.

شهید دکتر محمد علی فیاض بخش - وزیر بهداشتی

کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی



گفتیم حالا که درجه سرداری گرفته، لابد با لباس و درجه می‌رود محل کار.

فقط درجه‌ها را زد روی لباس؛ با اصرار لباس را پوشانیدیم به تنش و با موبایل عکس گرفتیم. همان شد تنها عکسش با درجه‌ی سرداری.

به حاج قاسم هم گفته بود این درجه را نمی‌زنم؛ با لباس بسیجی آمدم پیش شما، تا آخر هم با همین لباس با شما می‌مانم. لباس بسیجی را بیشتر دوست دارم.



اللہ

بی سیم چی حاجی بودم . یک وقت
 خبرهای خوبی از خط مقدم می رسید
 به حاجی می گفتم. می دیدم حاجی
 توی سجده است. خدا را شکر میکرد
 توی سجده اش. هرچه خبر بهتر بود،
 سجده اش طولانی تر...گاهی هم دو
 رکعت نماز می خواند...
 می خواستیم بریم با حاجی مرخصی،
 اصفهان. گفت: با اتوبوس؟ گفتم، تو
 این گرما؟ با اتوبوس. گفتم: گرما؟...
 گفت : پس این بسیجی ها چی کار
 میکنند؟ من یه دفعه باهاشون از فو
 اومدم، هلاک شدم. گفت: با اتوبوس
 می برمت که حالت جابباد. بچه های
 لشکر هم، اگر کاری داشتند با ما، تو
 راه به کارشون هم، می رسیم...
 ...چند نوع غذا داشتیم. غذای عقبه،
 منطقه عملیاتی، خط مقدم و...هرچی
 به خط نزدیک تر، غذا بهتر می شد...
 این دستور حاج حسین خرازی بود...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس

خرازی
 حسین
 سکینه

یا محمدتعالی

کتاب نراضع و زکریا شهادت ناصر کاوی

الله



بابا دو هفته قبل از شہادت آمد وسط اتاق، یک کاغذ سفید گذاشت و رفت روی آن ایستاد. گفت؛ محمد، سعید نگاہ کنید، اگر بہ ہر دلیلی از سمتی کہ دارم (آن موقع فرماندہ نیروی زمینی سپاہ بود) بہ ہر دلیلی اخراجم کنند، بازنشستہ بشوم یا ہر چیزی دیگر، از فردا صبح یا ہمین الان بگویند تو ہیچ کارہ ای و اینجا نیا، مثل این است کہ انگار ہمین کاغذ سفید را از زیر پای من کشیدہ باشند بیرون. سعی کنید برای شما ہم، چنین مسائلی بہ ہمین اندازہ برای شما ارزش داشتہ باشد...

کتاب زندگی بہ سبک شہدا، ناصر کاوہ
خاطره ای از زندگی سرلشکر شہید،
حاج احمد کاظمی فرماندہ نیروی زمینی سپاہ

احمد کاظمی
سکھیر

کتاب نراضع و زخوون شہدا، ناصر کاوہ

بایہدک اردکن

تواضع و فروتنی عباس باور نکردنی بود.

ساعت دو نیمه شب بود که به منظور بازدید از وضعیت انضباطی سربازان به یکی از آسایشگاه‌ها رفتم. یک جفت پوتین واکس نزده و خاکی در جلوی تختی قرار داشت. جلو رفتم و در حالی که پتو را محکم از روی سربازی که روی تخت خوابیده بود کنار می‌زدم، با صدای بلند و خیلی محکم گفتم: چرا پوتین‌هایت را واکس نزده‌ای. با شدت صدای من سرباز از خواب پرید و روی تخت نشست. در حالی که سرش را پایین انداخته بود، گفت: برادر ببخشید. دیر وقت بود که از منطقه‌ی جنوب به پایگاه رسیدم. چون خانواده‌ام به شهرستان رفته‌اند، نخواستم مزاحم کسی بشوم. وقتی هم به آسایشگاه آمدم همه خوابیده بودند و نتوانستم واکس پیدا کنم. صدا خیلی آشنا بود. وقتی سرش را بلند کرد دریافتم که او سرهنگ بابایی، فرماندهی پایگاه است. من به شدت شرمند شدم و به خاطر جسارت‌م از ایشان عذرخواهی کردم. ولی ایشان با گشاده‌رویی گفتند: برادر جان! شما به وظیفه‌ی خود عمل کردید. من بیش از هر کس خود را موظف به رعایت مقررات و امور انضباطی می‌دانم... پرواز تا بی‌نهایت، ص ۱۲۷

همیشه عادت داشت، وقتی من وارد اتاق می‌شدم، بلند میشد و به قامت می‌ایستاد. یک روز وقتی وارد شدم روی زانوانش ایستاد. ترسیدم، گفتم: عباس چیزی شده، پاهایت چطورند؟ خندید و گفت: «نه شما بد عادت شده‌اید؟ من همیشه جلوی تو بلندمیشوم. امروز خسته‌ام. به زانو ایستادم». میدانستم اگر سالم بود بلند میشد و می‌ایستاد. اصرار کردم که بگوید چه ناراحتی دارد. بعد از اصرار زیاد من گفتم: چند روزی بود که پاهایم را از پوتین در نیاورده بودم. انگشتان پاهایم پوسیده است. نمیتوانم روی پاهایم بایستم. عباس با همان حال، صبح روز بعد به منطقه جنگی رفت... بیا برویم، خودم درستش می‌کنم! خاطره خلبان شهید عباس کریمی، معاونت عملیات نیروی هوای ارتش - به روایت همسر شهید

برای مرخصی به زادگاهم رفته بودم. پس از مراجعت به پایگاه، خانواده‌ام را در مقابل منزل پیاده کردم و برای انجام کاری قصد رفتن به خارج پایگاه را داشتم. ماشین روشن نشد. به تنهایی مسافت زیادی را هل دادم. نزدیک غروب آفتاب بود و کسی نبود که به کمک من بیاید، لذا تا مقابل مسجد پایگاه، ماشین را کشاندم. یک نفر از مسجد بیرون آمد و وقتی مرا با آن حال دید، به طرفم آمد. سلام کرد و موضوع را جویا شد. گفتم: ماشین روشن نمی‌شود. گفت: طناب در ماشینت داری؟ گفتم: طناب برای چه می‌خواهی؟ گفت: می‌خواهم ماشینت را بکسل کنم. گفتم: شما ماشین نداری که ماشین مرا بکسل کنی. گفت: عیب ندارد، اگر طناب داری به من بده. داخل ماشین را جستجو کردم. مقداری طناب پیدا کردم و به او دادم. او یک سر طناب را به ماشین بست و سر دیگر را به دور کمر خودش و ماشین را کشید. من خیلی اصرار کردم که او این کار را نکند، اما حریف او نشدم. خلاصه ماشین را به همین حالت کشید. ناگهان متوجه شدم چند ماشین سواری و نظامی کنار ما ایستادند و همگی به او گفتند: جناب سرهنگ سلام، کمک نمی‌خواهید؟ وقتی دیدم همه او را جناب سرهنگ خطاب می‌کنند، عقب عقب رفتم و افتادم داخل جوی آب. ایشان آمد و دست مرا گرفت و از جوی آب بیرون آورد و با خنده گفت: چرا داخل جوی آب رفتی، می‌خواهی شنا کنی؟ با ترس و خجالت گفتم: جناب سرهنگ ببخشید، شما را نشناختم! گفت: به من نگو جناب سرهنگ. من الان یک آدم مثل تو هستم. بعد گفت: اینطوری نمی‌شود، باید صبر کنیم تا یک ماشین دیگر بیاید و این ماشین را بکسل کند. همین‌طور که منتظر ایستاده بودیم و با هم صحبت می‌کردیم، گفت: ماشین ژیان را چند خریدهای؟ گفتم: با قرض و وام خریده‌ام. اما کوپن بنزین ندارم تا کار کنم و کمی کمک خرج من باشد. بعد گفتم: جناب سرهنگ اسم شما چیست؟ گفت: برادر کوچک شما عباس بابایی هستم. تا گفت عباس بابایی و فهمیدم فرماندهی پایگاه است، تمام بدن از خجالت و شرمندگی توأم با ترس، خیس عرق شد. نمی‌دانستم چه کار کنم. هر طور بود ماشین را به کمک یک ماشین دیگر روشن کردیم. وقتی شهید بابایی می‌خواست برود، گفت: فردا بیا دفتر من، با شما کاری دارم. گفتم: اطاعت می‌شود. به منزل برگشتم و موضوع را به همسرم گفتم. هر دو نفر ما فکر می‌کردیم که فردا حسابی مرا مؤاخذه می‌کند. به همین خاطر، فردا اول وقت رفتم اداره و مرخصی گرفتم که نرم دفتر ایشان. اما گویا ایشان تلفن می‌کند به شعبه‌ی ما، وقتی متوجه می‌شود که من مرخصی گرفته‌ام، می‌گوید هر طور شده مرا پیدا کنند و به دفتر ایشان بفرستند. وقتی به منزل ما آمدند و گفتند فرماندهی پایگاه با من کار دارد، با خودم گفتم کارم تمام است. همراه آن‌ها به دفتر شهید بابایی رفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، دستور داد برایم چای بیاورند. پس از نوشیدن چای، اجازه خواستم بروم. پنهانی چیزی را داخل دست‌های من قرار داد. وقتی از دفتر ایشان بیرون آمدم، دیدم مقداری کوپن بنزین است... سروهای سرخ، صص ۲۰۶، ۲۰۴

کتاب تواضع و فروتنی شهید ناصر کاروان

فروتنی و تواضع شهید مهدی باکری

بسیجی پیری داشتیم که متولی حَمّام صحرایی پادگان دزفول بود. پیرمرد با حالی بود و سعی می‌کرد به هر نحوی شده، به بسیجی‌ها خدمت بکند. آقا مهدی باکری، یک روز به قصد بازدید از وضعیت بهداشتی حَمّام‌ها، به آن جا رفته و فارغ از همه جا وارد کانتینر شده بود. به داخل یک یک حَمّام‌ها که خالی بود، نگاه می‌کرد که آن بسیجی پیر، سر رسیده بود... گفت: آی برادر... کجا؟ بیا برو ته صف. دست آقا مهدی را گرفته بود و تا آخر صف برده بود و در راه نصیحتش می‌کرد که تو که بسیجی خوبی هستی، چرا بدون نوبت می‌روی داخل حمام؟ این‌ها هم مثل تو بسیجی هستند که منتظرند تا حَمّام خالی شود و تو بروند پدر جان! من نمی‌خواستم به حَمّام بروم. فقط می‌خواستم داخل حَمّام‌ها را نگاه کنم. آقا مهدی وقتی دیده بود که پیرمرد متوجه منظورش نشده، رفته بود و آخر صف ایستاده بود تا نوبتش شود و حَمّام‌ها را نگاه کند. یکی از بسیجی‌ها که آقا مهدی را شناخته بود، بسیجی پیر را به کناری کشید و توضیح داد که ایشان آقا مهدی است. وقتی پیرمرد شنیده بود کسی که در آخر صف ایستاده، فرماندهی لشکر است، برگشته بود تا عذرخواهی کند. وقتی پیرمرد به آقا مهدی رسید، دست‌هایش را دور گردن آقا مهدی انداخت و تند تند گفت: ببخشید، من شما را نشناختم. آقا مهدی پیرمرد را بوسید و گفت: پدر جان! شما کار خوبی کردید. شما وظیفه‌تان را انجام می‌دهید... کتاب خدا حافظ سردار.

آقا مهدی وقتی در سپاه ارومیه بود، در اکثر فعالیت‌های بچه‌ها شرکت می‌کرد. حتی نگهبانی هم می‌داد. نصف شب بلند می‌شد و می‌آمد و می‌گفت: چرا مرا بیدار نکردید؟ می‌گفتیم: برای چه؟ می‌گفت: برای نگهبانی. نمی‌خواهید ما از این ثواب بهره‌ای ببریم. وقتی می‌گفتیم: مگر ما مرده ایم که شما نگهبانی بدهید. می‌گفت: نقل این حرف‌ها نیست. همه ما باید امنیت اینجا را حفظ کنیم... راوی: صمد عباسی - کتاب نمی‌توانست زنده بماند؛ خاطراتی از شهید مهدی باکری

از لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام) به لشکر ۳۱ عاشورا در نزدیکی دزفول منتقل شده بودیم. هنوز کسی از فرماندهان این لشکر را نمی‌شناختیم. در ابتدای ورود چند تخته چادر و پتو، چراغ نفتی، فانوس و... تحویل دادند تا در پادگان لشکر در محلی مناسب چادرها را برپا کنیم. از شانس بد ما، اوضاع جوّی بهم خورد و بارش باران آغاز شد و باد شدید شروع به وزیدن کرد. هر لحظه وضعیت جوی بدتر می‌شد و اوضاع نابسامان ما را بیش از پیش وخیم‌تر می‌کرد. با این شرایط نمی‌شد چادری زد، باید به جای دیگری وسایل مان را می‌بردیم. به یک تویوتا یا یک وانت نیاز داشتیم که امکانات و وسایل موجود را به جای بهتری منتقل کنیم. در این حین تویوتایی را که از آن نزدیکی می‌گذشت، صدا زدیم و از راننده‌اش درخواست کردیم کمک‌مان کند.

راننده‌ی تویوتا که لباس بسیجی پوشیده و ظاهری بسیار ساده و صمیمی داشت، استقبال گرمی از تقاضای ما کرد. علاوه بر این که خود را برای حمل وسایل در اختیار ما گذاشت، خودش نیز زیر باران، همانند ما در جابجایی وسایل، کار کرد. بالاخره در فاصله‌ی نسبتاً کمی از موقعیت قبلی، چادرها را برپا کردیم و تا حدودی به وضعیت اسکان خود، سر و سامان بخشیدیم. صبح فردای آن روز با حضور تمام یگان‌های لشکر، مراسم صبحگاه آغاز شد. اولین حضور ما در جمع رزمندگان لشکر عاشورا بود و مشتاق بودیم بیشتر در مورد لشکر و فرماندهان و وضعیت آتی خودمان بدانیم. مجری مراسم صبحگاه در خلال برنامه، از برادر مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا جهت عرض خیر مقدم و سخنانی برای نیروهای اعزام جدید، دعوت به عمل آورد. چهره‌ی باکری برای ما نا آشنا بود و خیلی مشتاق دیدارش بودیم. از همین رو تا زمانی که به جایگاه قدم نهاده بود، پرستیز و قیافه‌های گوناگونی از فرماندهی لشکر عاشورا توی ذهنم تصور می‌کردم. به محض این که ایشان در پشت تریبون آمد و شروع به صحبت کرد، متوجه شدیم همان کسی است که دیروز در زیر باران به ما کمک می‌کرد و ما هم فکر می‌کردیم که فقط راننده‌ی تویوتا است. عرق شرمی بر پیشانی‌مان نشست که نگو و نپرس. و همگی از کار دیروز خود پشیمان شدیم.

آقا مهدی به ما خوش آمد گفت و از عملیاتی در آینده خبر داد که باید بر آمادگی خودمان هر چه بیشتر می‌افزودیم. بعد از صبحگاه، عقل‌هایمان را گذاشتیم روی هم و بعد، چند نفر از برادران به نمایندگی از همه‌ی نیروهای زنجانی، به منظور عذرخواهی، نزد آقا مهدی رفتیم. ایشان با صمیمیت و گشاده‌رویی خاصی، موضوع را بسیار عادی تلقی کرده و گفت: «خدمت کوچکی به رزمندگان کرده‌ام... بیا برویم خودمان درست کنیم...

رسم خوبان ۲۰ فروتنی و پرهیز از خودبینی، ص ۳۳ و ۳۴

کتاب تواضع و فروتنی شهید ناصر کاروان

شهید حسن مقدم در رعایت اخلاق سرآمد بود، هر کس که با او آشنا می شد فکر می کرد صمیمی ترین دوستش است، از مسئولین بلند پایه تا مسئولین پایین و از سردار تا سرباز همه به او می گفتند، حسن آقا، و این اوج صمیمیت افرادی بود که او را می شناختند. ایشان در رعایت اخلاق سرآمد بود. حاج حسن، توکل عجیبی به خدا داشت و هر جا گیر می کرد توسل به حضرت زهرا(س) می کرد و گره را باز می کرد. هیچ وقت ندیدیم جایی متوقف شود. شهید مقدم در اوج ورزش وقتی به وقت نماز برخورد می کرد، ورزش را تعطیل و نماز اول وقت را می خواند. حتی در بالای ارتفاعات البرز در نقاطی که یک متر برف بود، در سرما و یخبندان روی برف می ایستاد و نماز اول وقتش را می خواند...

کتاب ذوالفقار ولایت، ناصرکاوه
 راوی: سردار امیرحاجی زاده فرمانده
 نیروی، هوافضای سپاه

مقدم
 طهرانی
 حسن
 شهید

کتاب ذوالفقار ولایت

کتاب ذوالفقار ولایت

کتاب نراضم و فرزندان شهید، ناصرکاوه



الله

گفتم، آقا مهدی، شما اینجا چی کار می‌کنی؟... شما شهردار شهر هستید. اینجا چی کار می‌کنی؟ رفتگر همیشگی چرا نیست؟ شما رو چه به این کارها؟ جارو رو بدین به من، شما آخه چرا؟ خیلی تلاش کردم تا بالاخره زیر زبون آقا مهدی رو کشیدم... گفت: زن رفتگر محله، مریض شده بود؛ بهش مرخصی نمی‌دادن می‌گفتن اگه شما بری، نفر جایگزین نداریم؛ رفته بود پیش شهردار، آقا مهدی بهش مرخصی داده بود و خودش اومده بود جاش... اشک تو چشمام حلقه زد. هر چی اصرار کردم، آقا مهدی جارو رو بهم نداد؛ ازم خواهش کرد که هرچه سریعتر برم تا دیگران متوجه نشن، رفتگر آن روز محله ما، شهردار اورمیه، مهدی باکری" بود...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از فرمانده لشکر عاشورا،
شهید حاج مهدی باکری

بازی
مهدی
سکیر

کتاب نراضع و زکریا شهادت ناصر کاوه

بایهتک ادراکن

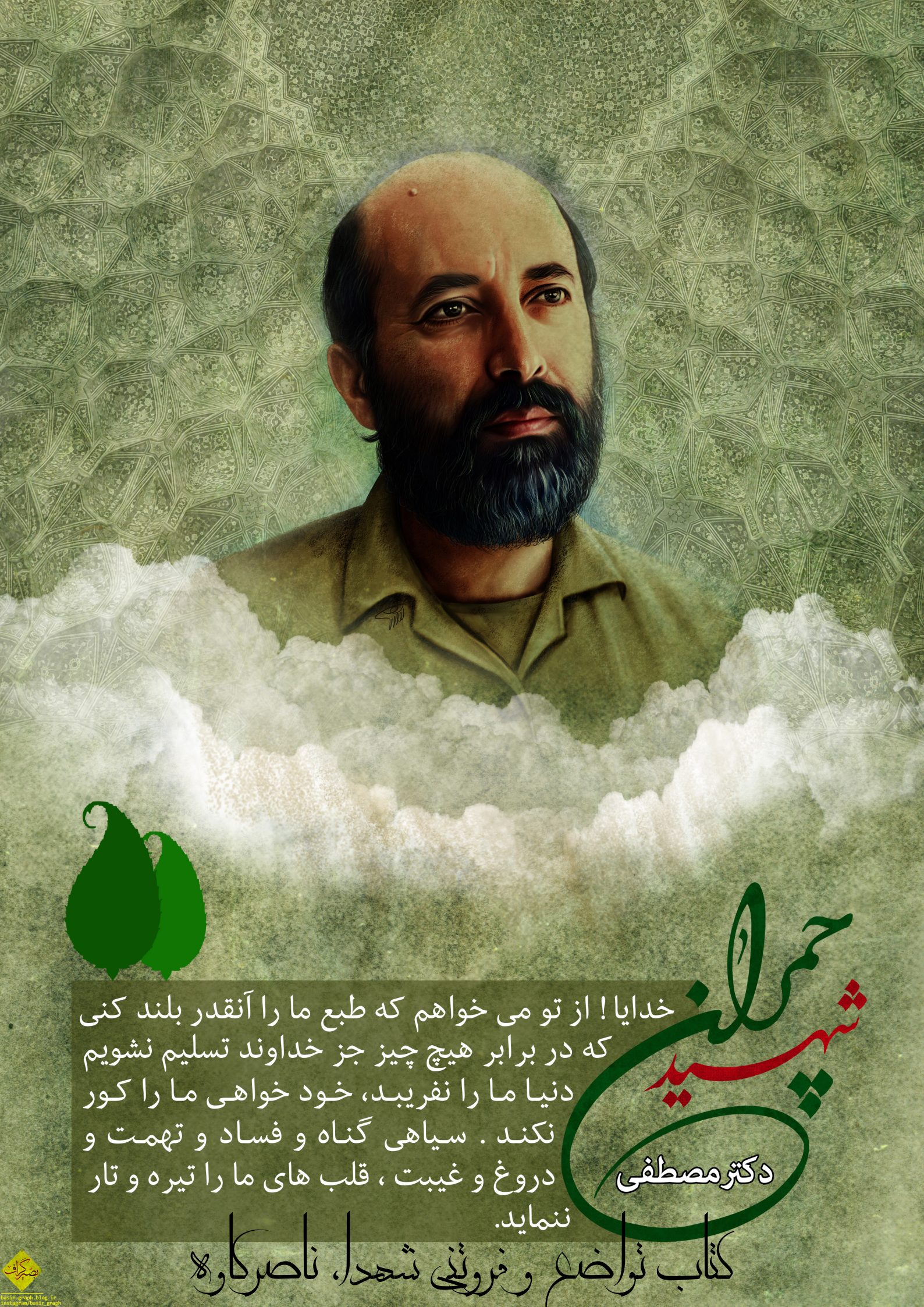
شهید
علی
چیت سازیان



باران بی امان می بارید.هممه ی بسیجیان زیر شلاق باران
و صدای رعد و برق گم شده بود.ستون گردان زیر پای
عراقی ها از روی گونی هایی که پله وار چیده شده بود،
عبور می کرد.گویا جنس یکی از گونی ها با بقیه فرق داشت؛
هر از گاهی تکان می خورد! آن شب شاید هیچ بسیجی
متوجه نشد که علی آقا پله شده بود برای نیروهایش...

برگرفته از کتاب «دلیل»

کتاب نواضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی



خدایا! از تو می خواهم که طبع ما را آنقدر بلند کنی
 که در برابر هیچ چیز جز خداوند تسلیم نشویم
 دنیا ما را نفریبد، خود خواهی ما را کور
 نکند. سیاهی گناه و فساد و تهمت و
 دروغ و غیبت، قلب های ما را تیره و تار
 ننماید.

دکتر مصطفی

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصر کار

شهید کاظم رستگار فرمانده لشکر سیدالشهدا (ع)

به یاد کاظم آوردم که آن سال اولین عید زندگی مشترکمان است. دلم می خواست حالا که کاظم برگشته است، خانه تکانی کنیم و وسایل نو برای خانه بخریم، اما چنین پولی نداشتیم. از او خواست تا حداقل مکتی برای کف اتاقمان بگیرد. کاظم قبول کرد. ماشین شوهر خواهرش را امانت گرفت و رفت. قرار بود زود برگردد، اما آن قدر طول کشید که نگرانیش شدم. بالاخره وقتی برگشت، علت دیر آمدنش را برای من تعریف کرد. کاظم وقتی موکت را خریده بود و در راه بازگشت به خانه می آمد، با ماشینی که در کوچه های فرعی دنده عقب می آمد، تصادف می کند. با آن که مقصر کاظم نبود، اما راننده ی ماشین با عصبانیت پیاده شد و شروع به فحاشی می کند. آدم جاهل مسلکی که پیدا بود میانه ی خوشی با انقلاب ندارد. کاظم از او می خواهد دشنام ندهد. راننده ی ماشین، جری شده و با مشت به صورت کاظم می زند؛ طوری که پای چشم او سیاه و متورم می شود. کاظم مچ دست راننده را می گیرد و به او می گوید: اگر مقصر هستم، بیا خسارتت را بگیر. بعد شروع می کند به نوشتن آدرس خانه. همان وقت، سرویس پادگان از آن جا می گذرد. افراد گردان که در سرویس حضور داشتند، متوجه کاظم شده و همه از سرویس پیاده می شوند. وقتی ماجرا را می فهمند، راننده ی ماشین را گرفته و به داخل سرویس می برند. کاظم به دنبال شان می رود و به همه اعلام می کند: «کسی حق ندارد به او تعرضی کند. بعد هم راننده ی ماشین را از سرویس پیاده می کند و به او می گوید: ماشین را سوار شود و برود. اگر خواستی بیا در خانه خسارتت را بگیر. راننده ی ماشین که دیگر متوجه موقعیت کاظم به عنوان فرمانده ی گردان شده بود، وقتی سوار ماشینش می شود، به کنار کاظم آمده و با شرمندگی می گفت: آقا من یک چیزی از دور، درباره ی سپاهی ها شنیده بودم، ولی ندیده بودم، ما را ببخش! وقتی کاظم به خانه برگشت و من پای چشم او را دیدم، به شدت از دست آن راننده عصبانی شدم، اما کاظم با خوش رویی گفت: برای این که آن راننده متوجه اشتباهش شود، می آرزید که ما هم دو تا مشت بخوریم... انتظار، صص ۴۲، ۴۱

شهید حسن مداحی

منتظر یک عملیات بودیم. چند روز بدون این که خبری از حمله باشد، صبر کردیم. یک روز صبح آمد پیش من و گفت: لباس هایت را به من بده. به همین سادگی. بی مقدمه، احساس کردم دستوری است که باید اطاعت کنم. به خودم جرأت دادم و گفتم: می خواهی چه کار کنی؟ با همان لحن آمرانه گفت: چه کار داری؟ نتوانستم جمله ی دیگری را در ذهنم بسازم. لباس هایم را دو دستی تقدیم کردم. لباس ها را گرفت و خارج شد. ساعتی گذشت. رفتم بیرون، دیدم لباس هایم را شسته و پهن کرده تا خشک شود. آن روز هر کدام از دوستانم را دیدم، لباس های شسته شده و تمیز به تن داشت. چند نفری که با هم بودیم، همین وضعیت را داشتیم. لباس همه را شسته بود، بدون این که کسی بتواند جلویش را بگیرد... چشم های بیدار، صص ۵۶، ۵۵

شهید علی چیت سازیان

رفته بودیم شناسایی. پشت عراقی ها و بودیم و تا مقر نیروهای خودی، پانزده کیلومتر فاصله داشتیم. علی آقا جلوی من حرکت می کرد. ناخواسته پایم به پاشنه کفشش گیر کرد و کف کفشش کنده شد. با شرمندگی گفتم: علی آقا! بیا کفش من را بپوش. اما با خوش رویی نپذیرفت و تا مقر با پای برهنه و لنگ لنگان آمد. وقتی برگشتیم با دیدن پاهای زخمی و تاول زده اش، باز شرمنده شدم. اما ایشان از من تشکر کرد. متعجبانه گفتم: تشکر چرا؟ گفت: چه لذتی بالاتر از همدردی با اسیران کریلا. شما سبب توفیق بزرگی برای من شدید. تمام این مسیر برای من روضه بود؛ روضه یتیمان ابا عبد الله... باید جلوتر می رفتیم تا از وضعیت سنگرهای آن ها بیشتر بفهمیم. اما رفتن بیخ گوش سنگرهای عراقی ها، راحت تر بود تا این که به علی آقا بگم شما جلوتر نیا. دل به دریا زدم و گفتم: شما بمون همین جا در کمین. من می روم جلوتر. با تواضع تمام گفت: چشم. رفتم و برگشتم. مثل یک سرباز قدم از قدم برنداشته بود. او فرمانده ی اطلاعات بود و من یک مسئول تیم!... منبع: کتاب دلیل

شهید محمد بروجردی، خیلی متواضع بود

هرگز دوست نداشت مطرح شود. هرگاه از جایی برای فیلمبرداری از او می آمدند، فوراً گروه فیلمبرداری را به جای دیگر حواله می داد. می گفت: برید با بچه هایی که عملیات کرد صحبت کنید؛ از آن ها فیلم تهیه کنید. یک بار پس از عملیاتی که در اطراف روستاهای «خلیفان» و «کشک دره» داشتند و این روستاها را پاکسازی کردند، یک گروه فیلمبرداری آمد تا با او مصاحبه کند، اما او نپذیرفت. به ناچار مخفیانه یک فیلم از او تهیه کردند. وقتی کار فیلمبرداری به پایان رسید، بروجردی متوجه شد، آن ها را خواست و فیلم را از آن ها گرفت تا آن بخش از فیلم را که درباره ی او بود حذف کند. چون کوه با شکوه، صص ۱۶۶

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار

شهید محمود کاوہ

می خواست بیدارش کند. نمی گذاشتم. بحث مان بالا گرفت. گفتم: مگر تو نمی دانی او چقدر کم می خوابه؟ صدای محمود از توی اتاق بلند شد: آن بیرون چه خبره؟ به طرف گفتم: آخرش کار خودت را کردی؟ در اتاق را باز کردم. گفتم: یه بسیجیه، می گه با شما کار داره. آمد دم در. گفتم: من در خدمتم. طرف خیلی خونسرد گفت: راستش می خواستم با شما عکس بگیرم. محمود دمپایی پایش کرد و گفت: کجا می خواهی عکس بگیری؟ گفت: توی محوطه. چند بار کشاندش این طرف و آن طرف تا بالاخره عکسش را گرفت.

محمود که برگشت رفتم سراغش. ناراحت و دمغ گفتم: ارزشش را داشت به خاطر یک عکس فرماندهی تیپ را از خواب بیدار کنی و هی ببریش این ور و آن ور؟ سرش را انداخت پایین و گفت: راستش شنیده بودم آدم فروتنیه، ولی دوست داشتم از نزدیک ببینم... اسوه‌ها، ص ۴۷

رفیقم گفت: چیه پدرجان؟ چرا این قدر ناراحتی؟ رفیقم گفت: چیه پدرجان؟ چرا این قدر ناراحتی؟ پیرمرد گفت: این تدارکات گردان مون می گه می ذاره آدم راحت باشه؟ رفیقم گفت: چطور؟ پیرمرد گفت: چهار قلم جنس خواستم. کارم ضروریه، می گن الا و بلا باید بری از خود کاوه دست خط بیاری. رفیقم پیشانی پیرمرد را بوسید و گفت: بیا بریم پدرجان، تا خودم مشکلات را حل کنم. پیرمرد نرفت. گفت: من باید برم پیش خود کاوه. رفیقم با خنده پیرمرد را دنبال خودش کشاند و گفت: کاوه سرش خیلی شلوغه، بیا بریم خودم درستش می کنم. رفتند. رفیقم وقتی برگشت، از او پرسیدم: چی شد؟ گفت: مشکلش حل شد. پیرمرد رفت سراغ رفیقم. گرفتش تو بغل. غرق بوسه اش کرد. با صدای لرزدارش گفت: چرا به من نگفتی که خودت محمود کاوه‌ای؟... اسوه‌ها، ص ۴۶



محمود زمان انقلاب
شاگرد ما بود؛ اما
حالا استاد ما شد.
حضرت امام خامنه ای

کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوه



شهید حسین سرازلی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۰۸

محل شهادت: شلمچه

فرمانده های گردان، گوش تا گوش نشسته بودند آمد تو
همه ی ما بلند شدیم سرخ شد، گفت بلند نشید جلوی پای من
گفتیم حاجی! خواهش می کنیم اختیار داری بفرماید بالا
باز جلسه بود. ایستاده بود بیرون سنگر میگفت نمی آیم شما
ها بلند می شید، قول دادیم بلند نشویم

کتاب تراضع و فروغی شهید ناصر کاوی



بم زلزله شد. رفت آنجا سه شبانه روز ماند. وقتی برگشت حالش بد بود. گلویش بند آمده بود و صدایش در نمی آمد. پرسیدم: چه شده؟ گفت: «چیزی نیست؛ سرما خوردم». به خاطر عوارض شیمیایی وقتی سرما می خورد خیلی بدحال می شد. با یک سرما خوردگی زمینگیر می شد و مدتی طول می کشید تا خوب شود. بعداً فهمیدم در آن سه روز یک لحظه هم نخوابیده و آنقدر کنار باند فرودگاه داد زده که صدایش بند آمده. یک شب تهران ماند و دوباره رفت...

کتاب نراضع و فریاد شهید، ناصر کاظمی

گلن بنزین بابا



یکی از برادران آقا مهدی داخل پمپ بنزین با شخصی دعوا کرده بود. برادرش به امید اینکه آقا مهدی از او دفاع خواهد کرد، با او تماس می گیرد که به کمکش برود. آقا مهدی هم فکر کرده بود که حالا چه اتفاقی افتاده! خودش را سریع به پمپ بنزین رسانده و دیده بود دعوا بر سر این است که چه کسی زودتر بنزین بزند! خیلی تعجب کرد و پرسید: «حق با کیه؟» وقتی فهمید حق با مرد غریبه است، خودش برای او بنزین زد! با این که علی الظاهر بایستی از برادرش حمایت می کرد، اما اصلا حق را ناحق نکرد!

برگرفته از کتاب «بابا مهدی»

آقا مهدی صالح خان



کتاب تراضع و فروتنی شهید، ناصر کار



از روستا به مشهد نقل مکان کردیم. دنبال کار می گشت، تا اینکه در یک سبزی فروشی مشغول به کار شد. نتوانست بیشتر از دو ماه در آنجا کار کند. میگفت با زنهای بی حجاب سر و کار دارد. سبزی فروش هم آب به سبزی ها می زند تا سنگینتر شود. آنجا را ترک کرد و در یک لبنیاتی شروع به کار کرد. اما از آنجا هم راضی نبود. می گفت جنس خوب و بد را با هم مخلوط می کند و به قیمت بالا می فروشد. از روز بعد، بیل و کلنگ را دست گرفت و رفت زیر دست یک معمار کار کرد. به لقمه ی حلال خیلی حساس بود.

به نقل از همسر شهید
کتاب « خاکهای نرم کوشک »



شهید سید پرو



کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی

شهید مهدی باکری، نیامده‌ام ریاست کنم!؟

وقتی مهدی آمد شهرداری، کارکنانش تحویلش نمی‌گرفتند، نه آنها، حتی ارباب رجوع هم نمی‌توانست باور کند همچون آدمی، افتاده و محجوب بتواند شهردار شهرستان باشد. هر جا می‌رفت، سعی می‌کرد یک کاری متناسب با موقعیت آن جا انجام بدهد تا از بقیه عقب نماند. تو کار کارگرایش سهیم می‌شد. می‌گفت: اول با این کار می‌خواهم رنج و سختی کارگرهای شهرداری... را احساس کنم، دوم این که می‌خواهم هیچ کس فکر نکند من آمده‌ام این جا ریاست کنم، بلکه آمده‌ام تا با کمک هم کار کنیم...

پیشاپیش کارگران

در جریان آسفالت «حسین آباد»، «علی آباد» و «جواد آباد» بود که خود پیشاپیش کارگران کار می‌کرد و حتی خود کارگرها نیز نمی‌دانستند که او شهردار است. یک روز صبح زود به یکی از این مناطق می‌رود و از کارگرها دمپایی و گونی می‌خواهد. آن‌ها هم فکر می‌کنند او کارگر جدید است. به او دمپایی و گونی می‌دهند و او شروع به کار می‌کند. و وقتی آقا مهدی به حالت نصیحت به آن‌ها می‌گوید شما در مقابل پولی که می‌گیرید مسؤولیت دارید، به شدت پاسخ می‌دهند که: مگر تو چه کاری مملکتی که امروز آمدی و در کار ما دخالت می‌کنی! سرت به کار خودت باشد!

اوقات به همین منوال سپری می‌شود، تا این که معاون شهردار همراه با بازرس برای سرکشی به آن جا می‌آیند و مبهوت و هیجان زده می‌بینند که شهردار خود پیشاپیش کارگران مشغول کار است. سلام علیک متواضعانه‌ی بازرس و معاون شهردار با آقا مهدی، کارگران را به خود می‌آورد. متوجه می‌شوند این شهردار است که از صبح زود با آن‌ها کار کرده. نگران و ناراحت می‌شوند و منتظر برخورد مهدی می‌شوند. آقا مهدی برای تسکین خاطر آنان با یک یک آن‌ها دست می‌دهد و صورت شان را می‌بوسد، خدا قوت می‌گوید و آن جا را ترک می‌کند...

تمیز کردن خیابان‌ها!

فروتنی و تواضع او موجب شده بود که محبوب قلوب آشنایان و بیگانگان گردد. برای خدا کار می‌کرد و از این رو، داشتن مقام برایش اهمیت نداشت، با این حال به بهترین شکل وظایف خود را انجام می‌داد. زمانی که مسؤولیت شهرداری ارومیه را بر عهده داشت، یک شب به سپاه آمد و پانزده نفر از برادران سپاهی را همراه خود برد و به هر کدام یک جارو داد و خودش نیز با آن‌ها شروع به تمیز کردن خیابان‌ها کرد...

افتخار می‌کنم بیل دستم گرفتم

آقا مهدی کسی نبود که با کت و شلوار شیک بیاید، دستش را به کمرش بزند و دستور بدهد. با یک لباس معمولی آمد و پیش ما و گفت: شماها را امروز فرستاده‌اند؟ فکر کردیم از خودمان است. یکی به او گفت: آره، آن بیل را بردار بیار این جا مشغول شو... او هم به روی خودش نیاورد. رفت بیل را برداشت و شروع کرد به کار. دو سه نفر آمدند گفتند: آقای شهردار! شما چرا؟ گفت: من و آن‌ها ندارم، کار نباید زمین بماند... ما هم از خجالت رفتیم بیل را از او بگیریم، نگذاشت. گفت: شماها خیلی زحمت می‌کشید. من افتخار می‌کنم بیل دستم بگیرم. این جوری حس می‌کنم با هم هیچ فرقی نداریم. حس می‌کنم کار شما کار من است، شهر شما شهر من است...

شهردار کجاست؟

یک شب از ساعت ده قریب به ۱۲ ساعت باران بارید. تلفنی به ما اطلاع دادند که در بعضی نقاط سیل آمده است. من آقا مهدی را خبر کردم. ایشان به سرعت ترتیب اعزام گروه‌های امداد را به منطقه‌ی سیل زده دادند. همه‌ی نیروهایی که در شهرداری آمادگی داشتند و نیز همه‌ی کسانی که داوطلب بودند، راهی کمک به منطقه‌ی سیل زده شدند و شهردار نیز همراه با آخرین گروه به سمت منطقه‌ی سیل زده، حرکت کرد. فشار آب بسیار زیاد بود و با آن که باران بند آمده بود، به نظر می‌رسید حجم آب در حال افزایش است. هر کس می‌خواست به سیل زدگان کمک کند، می‌باید از میان جریان آب گل آلود بگذرد. همه در حال کمک بودند و کف کوچه‌ها تا نزدیک زانو پر از گل و لای بود. با ریختن دیوار یک طرف خانه‌ها، سقف‌ها که بیشتر از تیرهای چوبی و حصیر بود، نشست کرده بود. در کنار خانه‌ای، پیرزنی به شیون نشسته بود و فریاد می‌کرد و جماعتی برای بیرون کشیدن اثاثیه‌ی منزلش، تلاش می‌کردند. آب وارد زیرزمین خانه شده بود و کف اتاق‌ها را فرا گرفته بود. برداشتن فرش خانه به علت نفوذ فوق العاده گل و لای حتی از عهده‌ی چند تن نیز خارج بود. پیرزن که همه‌ی یاری دهندگان را به نظاره نشسته بود، در میان آنان مهدی را دید که سخت کار می‌کرد و عرق می‌ریخت. کم کم داشت کارها رو به راه می‌شد. پیرزن به مهدی که مرتب در حال فعالیت بود، نزدیک شد و گفت: «خدا عوضت بدهد مادر! خیر ببینی! نمی‌دانم این شهردار فلان فلان شده کجاست. ای کاش یک کم از غیرت و شرف شما را داشت. مهدی لبخندی ملیح زد و گفت: آره مادر؛ ای کاش داشت! منابع: کتاب شهرداران آسمانی

کتاب نراضع و فروتنی شهردار ناصر کاروان

شهید مهدی باکری، نیامده‌ام ریاست کنم!؟

وقتی مهدی آمد شهرداری، کارکنانش تحویلش نمی‌گرفتند، نه آنها، حتی ارباب رجوع هم نمی‌توانست باور کند همچون آدمی، افتاده و محجوب بتواند شهردار شهرستان باشد. هر جا می‌رفت، سعی می‌کرد یک کاری متناسب با موقعیت آن جا انجام بدهد تا از بقیه عقب نماند. تو کار کارگرایش سهیم می‌شد. می‌گفت: اول با این کار می‌خواهم رنج و سختی کارگرهای شهرداری... را احساس کنم، دوم این که می‌خواهم هیچ کس فکر نکند من آمده‌ام این جا ریاست کنم، بلکه آمده‌ام تا با کمک هم کار کنیم...

پیشاپیش کارگران

در جریان آسفالت «حسین آباد»، «علی آباد» و «جواد آباد» بود که خود پیشاپیش کارگران کار می‌کرد و حتی خود کارگرها نیز نمی‌دانستند که او شهردار است. یک روز صبح زود به یکی از این مناطق می‌رود و از کارگرها دمپایی و گونی می‌خواهد. آن‌ها هم فکر می‌کنند او کارگر جدید است. به او دمپایی و گونی می‌دهند و او شروع به کار می‌کند. و وقتی آقا مهدی به حالت نصیحت به آن‌ها می‌گوید شما در مقابل پولی که می‌گیرید مسؤولیت دارید، به شدت پاسخ می‌دهند که: مگر تو چه کاری مملکتی که امروز آمدی و در کار ما دخالت می‌کنی! سرت به کار خودت باشد!

اوقات به همین منوال سپری می‌شود، تا این که معاون شهردار همراه با بازرس برای سرکشی به آن جا می‌آیند و مبهوت و هیجان زده می‌بینند که شهردار خود پیشاپیش کارگران مشغول کار است. سلام علیک متواضعانه‌ی بازرس و معاون شهردار با آقا مهدی، کارگران را به خود می‌آورد. متوجه می‌شوند این شهردار است که از صبح زود با آن‌ها کار کرده. نگران و ناراحت می‌شوند و منتظر برخورد مهدی می‌شوند. آقا مهدی برای تسکین خاطر آنان با یک یک آن‌ها دست می‌دهد و صورت شان را می‌بوسد، خدا قوت می‌گوید و آن جا را ترک می‌کند...

تمیز کردن خیابان‌ها!

فروتنی و تواضع او موجب شده بود که محبوب قلوب آشنایان و بیگانگان گردد. برای خدا کار می‌کرد و از این رو، داشتن مقام برایش اهمیت نداشت، با این حال به بهترین شکل وظایف خود را انجام می‌داد. زمانی که مسؤولیت شهرداری ارومیه را بر عهده داشت، یک شب به سپاه آمد و پانزده نفر از برادران سپاهی را همراه خود برد و به هر کدام یک جارو داد و خودش نیز با آن‌ها شروع به تمیز کردن خیابان‌ها کرد...

افتخار می‌کنم بیل دستم گرفتم

آقا مهدی کسی نبود که با کت و شلوار شیک بیاید، دستش را به کمرش بزند و دستور بدهد. با یک لباس معمولی آمد و پیش ما و گفت: شماها را امروز فرستاده‌اند؟ فکر کردیم از خودمان است. یکی به او گفت: آره، آن بیل را بردار بیار این جا مشغول شو... او هم به روی خودش نیاورد. رفت بیل را برداشت و شروع کرد به کار. دو سه نفر آمدند گفتند: آقای شهردار! شما چرا؟ گفت: من و آن‌ها ندارم، کار نباید زمین بماند... ما هم از خجالت رفتیم بیل را از او بگیریم، نگذاشت. گفت: شماها خیلی زحمت می‌کشید. من افتخار می‌کنم بیل دستم بگیرم. این جوری حس می‌کنم با هم هیچ فرقی نداریم. حس می‌کنم کار شما کار من است، شهر شما شهر من است...

شهردار کجاست؟

یک شب از ساعت ده قریب به ۱۲ ساعت باران بارید. تلفنی به ما اطلاع دادند که در بعضی نقاط سیل آمده است. من آقا مهدی را خبر کردم. ایشان به سرعت ترتیب اعزام گروه‌های امداد را به منطقه‌ی سیل زده دادند. همه‌ی نیروهایی که در شهرداری آمادگی داشتند و نیز همه‌ی کسانی که داوطلب بودند، راهی کمک به منطقه‌ی سیل زده شدند و شهردار نیز همراه با آخرین گروه به سمت منطقه‌ی سیل زده، حرکت کرد. فشار آب بسیار زیاد بود و با آن که باران بند آمده بود، به نظر می‌رسید حجم آب در حال افزایش است. هر کس می‌خواست به سیل زدگان کمک کند، می‌باید از میان جریان آب گل آلود بگذرد. همه در حال کمک بودند و کف کوچه‌ها تا نزدیک زانو پر از گل و لای بود. با ریختن دیوار یک طرف خانه‌ها، سقف‌ها که بیشتر از تیرهای چوبی و حصیر بود، نشست کرده بود. در کنار خانه‌ای، پیرزنی به شیون نشسته بود و فریاد می‌کرد و جماعتی برای بیرون کشیدن اثاثیه‌ی منزلش، تلاش می‌کردند. آب وارد زیرزمین خانه شده بود و کف اتاق‌ها را فرا گرفته بود. برداشتن فرش خانه به علت نفوذ فوق العاده گل و لای حتی از عهده‌ی چند تن نیز خارج بود. پیرزن که همه‌ی یاری دهندگان را به نظاره نشسته بود، در میان آنان مهدی را دید که سخت کار می‌کرد و عرق می‌ریخت. کم کم داشت کارها رو به راه می‌شد. پیرزن به مهدی که مرتب در حال فعالیت بود، نزدیک شد و گفت: «خدا عوضت بدهد مادر! خیر ببینی! نمی‌دانم این شهردار فلان فلان شده کجاست. ای کاش یک کم از غیرت و شرف شما را داشت. مهدی لبخندی ملیح زد و گفت: آره مادر؛ ای کاش داشت! منابع: کتاب شهرداران آسمانی

کتاب نراضع و فروتنی شهردار ناصر کاروان

یک بار که حمید داشت می رفت جبهه، وقت بدرقه گفت: دوست ندارم فکرکنید که این جنگ برای ما بلا و مصیبت است. به خداوندی خدا قسم که ما وقتی جبهه هستیم، ساخته می شویم. همین جنگ است که باعث شده جوانهای ما ساخته شوند. آنجا برای من از صد تا دانشگاه بهتر بوده است.

به نقل از کتاب «جای پای هفتم»



**شهید
حمید
میرافضلی**



کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار

یک روز صبح دیدم محمد با یک قابلمه بزرگ وارد پادگان شد. بعد متوجه شدم برای صبحانه سربازهایش، آش آورده است. بیشتر وقتها برای سربازهایش صبحانه می آورد. به او گفتم: «محمد؛ تو فرمانده توپ هستی. مقام کمی نداری. تعجب میکنم که راحت قابلمه آش می گیری دستت و وارد پادگان می شوی!» با خنده گفت: «کار خلاقی انجام داده ام؟!» نمی دانستم چطور به محمد بگویم پادگان جای این طور دلسوزی ها نیست. کاری را که می دانست خوب و درست است، راحت انجام می داد. نه اهل تظاهر بود، نه اینکه بخواهد خودش را نشان دهد.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «ببر بلندی های جولان»

شهید مدافع حرم محمد مراد



کتاب نراضع و فروغی شهید، ناصر کاویانی



پتھر



کتاب تراضع و فروتنی شہزاد ناصر کو

چشمهایش سرخ بود و سر و رویش پر از خاک! پشت فرمان مدام دستش را روی سرش می کشید و موقع حرف زدن ، به سختی کلمات را ادا می کرد. از او پرسیدم: چرا اینطوری هستی؟ گفت: «۳ روز است که نخوابیدم». می دانستم مشغول آموزش نیروهای محور مقاومت بود. گفتم: اینطوری که درست نیست زن و بچه هم حقوقی دارند. گفت: «بعضی از این نیروها خیلی مستضعف هستند، طرف کاپشن خودش را فروخته و آمده برای جهاد! چطور این ها را رها کنم و بروم خانه و بخوابم؟!»

به نقل از کتاب «تو شهید نمی شوی»

کلمت با کلمت

سید سیدرضا

کتاب تراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی

نگهبانی شهید محمد بروجردی

سال ۶۰ بود، زمانی که نیروها بسیج شدند تا جاده‌ی «بانه - سردشت» را پاکسازی کنند. جمعی از نیروهای آموزشی و پاسداران پادگان آموزشی شهدای کرمانشاه هم آمده بودند. شهید بزرگوار «کاوه» هم در آن عملیات حضور داشت. در آن طرف، روستایی است به نام «کوه خان.» من فرماندهی گروهان آن جا بودم. شب عملیات، ما را به عنوان مسؤل مقر با تعدادی از نیروها نگه داشتند. نیروهای ارتش هم، چون فرماندهان آن‌ها هدایت توپخانه‌ی عملیات را انجام می‌دادند، در آنجا حضور داشتند. ساعت حدود یازده و نیم شب بود که دیدم سنگر بالای فرماندهی خالی است. به دنبال کسی می‌گشتم که بیاید و او را بگذارم در آن جا نگهبانی دهد. هر چه گشتم، کسی را پیدا نکردم. نیروهای توی روستا پراکنده بودند. آخرش مجبور شدم داد بزنم: بابا یک مسلمون پیدا نمی‌شه بره نگهبانی بده؟ این پست خالیه! کسی جواب نداد. چند بار تکرار کردم تا این که سایه‌ای در تاریکی شب پیدا شد. نمی‌دانستم سایه‌ی کیست. دوست است یا دشمن. سایه نزدیک شد و گفت: برادر خودت را خسته نکن و بگو بینم چی می‌خواهی؟ صدایش گرم و گیرا بود، کمی قوت گرفتم و قضیه را گفتم. گفت: کجاست؟ آن سنگر کجاست؟ گفتم: این بالاست، سنگر فرماندهیه. از نردبانی که به دیوار آنجائی که تکیه داده بودیم. بالا رفت. کمی خیالم راحت شد. نصف شب اگر چه قدری دلم شور می‌زد، اما با آن حال می‌رفتم در روستا گشتی می‌زدم و برمی‌گشتم و هر بار که می‌آمدم، او را می‌دیدم که در آن بالا ایستاده و با چراغ قوه، کتابی توی دستش گرفته است، دارد می‌خواند. حالا قرآن بود، کتاب دعا بود یا چیز دیگر، نمی‌دانم. چون روستا در تاریکی فرو رفته بود و اگر دقت هم می‌کردم، متوجه چیزی نمی‌شدم. او تا صبح در آن بالا نگهبانی داد. موقع نماز صبح شد، رفتم سراغش و صدایش کردم: برادر، برادر! پاسخ داد. گفتم: موقع نماز، تعویض پست کن و بیا نمازت را بخوان. گفت: نه لازم نیست، من همین جا نمازم را می‌خوانم. آن روز گذشت. فردای آن روز «قمی» آمد و گفت: «تا می‌توانی خودت را به برادر کاظمی نشون نده! گفتم: چرا؟ گفت: چون از دستت خیلی ناراحته... به خاطر چی؟ به خاطر کار دیشب! گفتم: مگر من دیشب چه کاری کردم که ایشان عصبانیه؟ گفت: می‌خواستی چه کار کنی مؤمن! دیشب تا صبح حاجی را آن بالا نگه داشتی و حالا می‌گی چه کار کردم؟ تازه متوجه شدم که چه دسته گلی به آب دادم! با خودم گفتم: اگر اعدام کنن، حق دارن! دو سه روزی خودم را به بروجردی نشان نمی‌دادم، تا این که یک روز مرا دید. دست گذاشت روی شانهم و گفت: برادر حیدری! چند روزیه که ما را تحویل نمی‌گیری. نکنه از ما ناراحتی؟ دوباره گفت: نبینم از ما دلخور باشی! گفتم: حاجی! بابت آن شب خجالت می‌کشم به صورتت نگاه کنم!... چون کوه با شکوه، صص ۱۲۶، ۱۲۷

چشم، الآن می‌آیم، شهید اسماعیل دقایقی

من شهید دقایقی را نمی‌شناختم. هر روز می‌دیدم شخصی می‌آید و چادرها و آبگیرها را تمیز می‌کند. من فکر می‌کردم که این شخص، وظیفه‌اش همین است. تا این که یک روز ایشان برای نظافت چادرها و آبگیرها نیامد. لذا من به سراغش رفتم و از او پرسیدم: «چرا امروز برای تمیز کردن چادرها و آبگیرها نیامدی؟» ایشان به من گفتند: «چشم الآن می‌آیم». مجاهدینی که دور آن شخص بودند، سخت ناراحت شدند و به من گفتند: «تو چه می‌گویی؟ ایشان فرماندهی لشکر هستند.» من بسیار از این جهت احساس شرمندگی کردم و در صدد عذر خواهی برآمدم که ایشان با متانت گفتند: اشکال ندارد و با خنده از کنار قضیه گذشتند!... خورشید بدر

شهید علی‌رضا ناهیدفرمانده تیپ ذوالفقار لشکر ۲۷ محمدرسول (ص) الله

مادرش می‌گوید: «علیرضا دیر به دیر به مرخصی می‌آمد. یک بار از او پرسیدم تو مگر چه کاره هستی که دیر به دیر به ما سر می‌زنی؟ گفت: «من تو آشپزخانه پیاز و سیب‌زمینی پوست می‌کنم.» گفتم: «مادر جان این کار را من هم می‌توانم انجام بدهم، این که دیگر شش ماه به شش ماه به مرخصی آمدن ندارد، باید زود زود بیایی.» البته بعد از شهادتش فهمیدیم که او از فرماندهان جنگ بود... بی‌کرانه‌ها، ص ۲۲۶

شهردار جدید، شهید بهروز پورشریفی

روزی که قرار شد شهردار جدید جلفا به محل کار خود برود، کارمندان شهرداری، طبق وظیفه‌ای که در طی سال‌های خدمت خود آموخته بودند و برخلاف معمول، کاملاً در محل کار خود حاضر بودند. محیط شهرداری آب و جارو شده بود. مسؤل موقت شهرداری، دستور داده بود که در طول مسیر داخل اداره، گلدان‌هایی گذاشته شود. پارچه‌های رنگارنگی هم با جملات چاپلوسانه درباره‌ی خیر مقدم به شهردار جدید، در گوشه و کنار محوطه نصب شده بود. کف راهروها و اتاق‌ها را آنقدر نظافت کرده بودند که برق می‌زد.

کتاب نراضع و فروغی شهید، ناصر کاوه

مسئول موقت شهرداری که می‌ترسید مثل رئیس سابقش معزول شود، از ترس این که برنامه درست و به موقع اجرا نشود، پیش از طلوع آفتاب به شهرداری آمد و زنگ را به صدا درآورد. سرایدار با هول و هراس نمازش را تمام کرد و به سمت در دوید. «چند بار باید زنگ بزنم. چرا در را باز نمی‌کنی؟ بیخشید قربان، سر نماز بودم. مگر قرار نبود جلوی اداره ریسه و لامپ آویزان کنید؟ کسی به من چیزی نگفته بود. بدو معطل نکن. برو ریسه‌ها را نصب کن. ساعتی بعد، کارمندان یکی پس از دیگری پیدا شدند و هرکس کار ناتمام روز پیش را دست گرفت تا هنگام ورود شهردار جدید؛ همه‌ی امور مورد تحسین ایشان قرار گیرد.

شخصی را به ورودی شهر فرستادند تا با بی‌سیم آمدن شهردار را اعلام کند. بعد از بررسی کارهای استقبال، مسئول موقت شهرداری وارد اتاق شهردار شد، در اتاق دوری زد و بعد پشت میز شهردار نشست و با صدای باز شدن در، تازه وارد را دید که وارد اتاق شهردار شد. فکر کرد یکی از کارگران شهرداری است. پرسید: مگر کارتان تمام شده است؟ چه کسی به شما اجازه داده وارد این اتاق بشوی؟ تازه وارد می‌خواست چیزی بگوید؛ ولی بی‌سیم قائم مقام حواس هر دوی آن‌ها را پرت کرد: «قربان هنوز خبری نیست، چه دستوری می‌دهید؟ همانجا بمانید. حواستان باشد که خدای نکرده شهردار بی‌اطلاع ما وارد شهر نشود که همه‌ی مقدمات ما بیهوده خواهد بود. مامور اطلاع رسانی بله قربانش را گفت. تازه وارد با خنده سرش را تکان داد و پیا تأسف گفت: آقای که من نمی‌شناسمتان! شهردار خیلی وقت است وارد شهر شده. این قدر خودتان را معذب نکنید.

انقلاب در شهرهای کوچک نمود روشنی نداشت؛ ولی همه می‌دانستند که بسیاری از ارزش‌های اجتماعی دگرگون شده است. تازه وارد که درماندگی مسئول شهرداری را دید، دلش سوخت. دست کرد و از جیبش نامه‌ای درآورد و به سمت وی گرفت. من شهردار جدید هستم، پور شریفی! مسئول موقت شهرداری نامه را گرفت و خواند. حکم انتصاب مهندس بهروز پور شریفی به شهرداری جلفا بود. نمی‌توانست باور کند. با خود می‌گفت: یعنی این آدم، با این لباس معمولی و این پیراهن که روی شلوارش انداخته و این کتانی رنگ و رو رفته، شهردار شهر شده است؟! مسئول موقت شهرداری که غافلگیر شده بود، گفت: قربان چرا بی‌اطلاع وارد شدید؟ ما مہیای اجرای برنامه‌های خاص بودیم. قرار بود برایتان ان قربانی کنیم. سرود بخوانیم. بزرگان شهر برای ناهار دعوت شده بودند... این خرج‌ها از کدام محل تأمین شده است؟! این جمله، مثل میخی که چرخ پر بادی را پنجر می‌کند، شور و حرارت مسئول موقت را فرو نشانند... فروتنی و پرهیز از خودبینی، ص ۱۰۸ تا ۱۱۱

خدمتکار مردم هستم، شهید بهروز پور شریفی

استاندار که مهندس پور شریفی را از طریق معرفی یکی از دوستانش، به شهرداری منصوب کرده بود، یک بار که گذرش به جلفا افتاد، در شهرداری جلفا جوانی به استقبالش آمد و کمی درباره‌ی وضعیت موجود شهر و فعالیت‌های انجام شده توضیح داد. استاندار با صبوری گوش کرد. از این که می‌دید شهردار انقلاب در این مدت کم، فعالیت قابل ملاحظه‌ای داشته است، خوشحال شد و لازم دید که از او قدر دانی کند. این بود که از جوان خواست تا او را نزد شهردار ببرد. جوان لختی بهت زده به استاندار نگریست و بعد با خنده‌ای محجوبانه گفت که خودش شهردار است. تو خودت شهردار هستی! اگر خدا قبول کند. خدمتکار مردم هستم! بهروز شهردار بود، ولی به شهادت آنان که دیده‌اند، به خدمت در شهرداری اکتفا نمی‌کرد. فقط آنان که با فلسفه‌ی عمیق دین باوری آشنا هستند، می‌توانند معنی این جمله‌ی ساده را دریابند و آنان که عشق به دنیا از عقبی غافلشان کرده است، این گفتار و کردار را حماقت آمیز می‌بینند... فروتنی و پرهیز از خودبینی، ص ۱۱۲ و ۱۱۳

شهید بهروز پور شریفی درباره‌ی کارهایش هیچ چیز نمی‌گفت؟

با توجه به این که پل شناور خیبر و پل بعثت روی آروند رود از اصلی‌ترین طرح‌های اجرا شده مرحوم مهندس حاج بهروز پور شریفی است، اما در بین دوستان و خانواده حتی یک بار هم درباره‌ی نقش خود در طراحی این پل‌ها و ... صحبت نکرد. همسرش می‌گوید: راجع به طرح‌ها و ابتکارش هیچ‌گاه صحبت نمی‌کرد و ما آنچه را که می‌دانیم، از دوستانش شنیده‌ایم. برادر حاجی می‌گوید: گاهی از نظر محاسباتی با هم مشاوره داشتیم؛ ولی او درباره‌ی کارهایش هیچ چیز نمی‌گفت. فکر می‌کردم شاید به خاطر حفظ اطلاعات است که این قدر کم درباره‌ی این موضوع‌ها صحبت می‌کند؛ ولی بعدها متوجه شدیم که این درست نیست. اعلام این که من طراح پل خیبر هستم که حفظ اطلاعات نیست. خصوصاً پس از جنگ که دیگران این مسأله را عنوان کرده بودند... کتاب رسم خوبان ۲۰

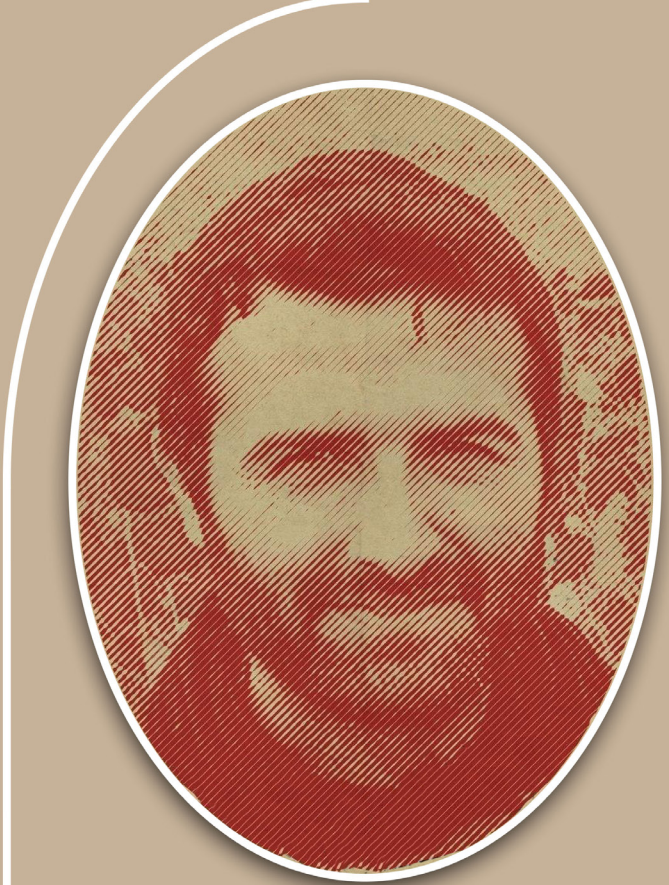
کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کار

مدافع حسین



به من می گفت : «از زمان جذب در سپاه فقط وام مسکن گرفته ام و دیگر هیچ وام معیشتی و فرماندهی نگرفتم. همین حقوق کفایت زندگی را می کند.» آخر هفته ها در منازل افراد بی بضاعت می رفت و کارهای بنایی و لوله کشی آنها را انجام می داد . دستمزدی هم از آنها نمی گرفت. همیشه رضای خدا برایش بیشتر از هر چیزی می ارزید. به ما هم همین سفارش را می کرد. می گفت : « کاری به این که پشت سرتان چه می گویند ؛ نداشته باشید. حرف مردم همیشه هست. مهم این است که خدا از شما چه می خواهد ، همان را انجام دهید.»

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «شهید عزیز»



شهید

محمود رادمهر

ولادت: ۱۳۵۹/۰۸/۰۳

شهادت: ۱۳۹۵/۰۲/۱۶

محل شهادت: خان طومان سوریه

کتاب تراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی

شهید ابراهیم نادری



مرحله نیمه نهایی مسابقات کشتی بود. ابراهیم همه ی رقبای خود را پشت سر گذاشته بود. حریف او در مرحله نیمه نهایی، قهرمان مسابقات ارتشهای جهان بود. ابراهیم وقتی رفت روی تشک ، با حریفش دست داد. حریفش به او چیزی گفت و به سمت جایگاه تماشاگران اشاره کرد. دیدم یک پیرزن آنجا نشسته، تسبیح به دست. مسابقه شروع شد. ابراهیم فقط دفاع می کرد و حریفش به خود جرات می داد که حمله را بیشتر کند. در آخر ، ابراهیم کشتی را باخت. اما خیلی خوشحال بود. پس از خروج از سالن، حریفش مرا دید، می دانست که رفیق ابراهیم هستم. گفت: آقا ابراهیم خیلی با مرامه... قبل از مسابقه به او گفتم هوای ما رو داشته باش. ابراهیم هم سنگ تمام گذاشت. من به جایزه نقدی مسابقه احتیاج داشتم. مادرم خیلی خوشحال شد... ابراهیم برای این مسابقه

خیلی تمرین کرده بود و سختی کشیدم بود...

به نقل از کتاب «سلام بر ابراهیم»

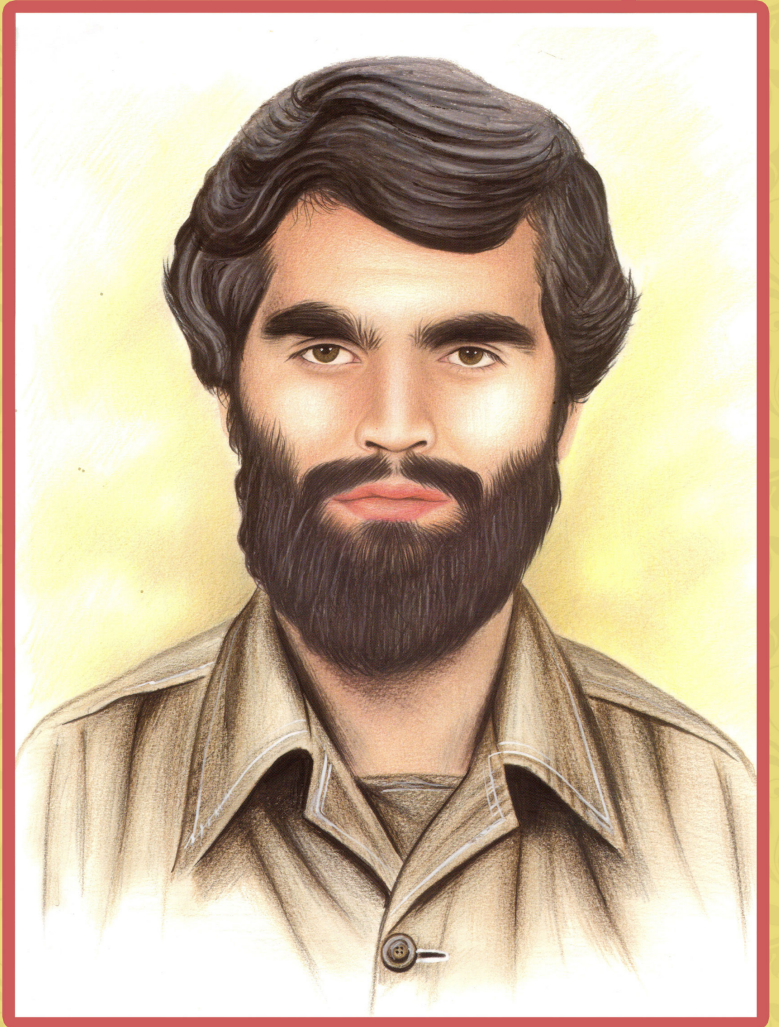
کتاب نراضم و مرونی شهید، ناصر کاو

شهر شهسوار



اگر غریبه ای وارد سپاه همدان می شد و فرمانده را تشخیص نمی داد؛ باید به او حق می دادیم! آخر چه کسی می تواند باور کند؛ آن کس که هر روز صبح در حال جارو کردن محوطه و آب دادن باغچه سپاه همدان است، یا آنکه پا به پای بچه های بسیجی با لباسهای خاک آلود در حال تخلیه بار کامیون سیب زمینی است، یا آنکه هنوز شب از نیمه نگذشته در حال شستن دستشویی های سپاه همدان است همان فرمانده سپاه همدان یعنی محمود شهبازی است؟!

برگرفته از کتاب «مهاجر»



کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوی



شهید مدافع حرم جواد محمدی

یک بار در گشت بسیج، فردی را گرفتیم که مشروب خورده بود. من دستم را بردم بزمن زیر گوشش. تا آدمم بزمن، جواد از پشت دستم را گرفت. گفت: «چه کار میکنی؟» گفتم: «جواد؟!» گفت: «ولش کن» کلی با طرف حرف زد. همان شد و طرف دیگر نرفت سمت مشروب. مسجد و پایگاه بسیج نیامد؛ ولی مشروب هم نمی خورد. حتی یک بار در راهپیمایی ۲۲ بهمن هم دیدمش؛ آدمی که کاری به خدا و پیغمبر نداشت!

به نقل از دوست شهید
برگرفته از کتاب «بی برادر»



کتاب نراضع و فروغی شهید، ناصر کاو

شهید مجید بقایی سئول قرارگاه کربلا

آن روز آقا مجید به اصطلاح بچه بسیجی‌ها شهردار بود. مسئول بود که هم غذا توزیع کند و هم سفره را جمع کند و ظرف‌ها را بشوید و... در دفتر فرماندهی حضور داشتیم که دو نفر نظامی آمدند و گفتند: با برادر بقایی کار داریم... گفتم: صبر کن تا صدایش بزنم. رفتم و به آقا مجید که ظرف‌ها را می‌شست گفتم: بیا که دو تن از برادران ارتشی با شما کار دارند. گفت: آن‌ها را راهنمایی کن تا بیایند داخل، من هم می‌آیم. با صراحت به آن دو برادر گفتم که: او ظرف‌ها را می‌شوید. آنان با شگفتی نگاهی به همدیگر انداختند و با چشمان خویش گفتگو کردند. دوباره روی برگرداندند و یکی از آن‌ها گفت: ما با برادر بقایی فرماندهی محترم سپاه کار داریم. در پاسخ وی که گمان می‌کرد من اشتباه شنیده باشم، گفتم: بله می‌دانم، اما او ظرف‌های غذای بچه‌ها را می‌شوید. امروز نوبت اوست.

گفت: کدام بچه‌ها؟ گفتم: همین بچه‌های سپاهی و بسیجی. به آنان تعارف کردم تا بنشینند و دوباره به سراغ آقا مجید رفتم و گفتم: بابا بیا که این‌ها با شما کار دارند و مرا هم سؤال پیچ کرده‌اند که... گفتم: باشد. برو که الان می‌آیم. بعد از چند دقیقه با آستین‌های بالا کشیده وارد شد و ضمن سلام و احوالپرسی، در حالی که دست‌های خود را با حوله خشک می‌کرد، به یکی از آنان گفت: جناب سرهنگ! چه عجب یادی از ما کردی؟ او هم ضمن ابراز ارادت گفت: شما داشتید ظرف‌ها را می‌شستید؟ آقا مجید در پاسخ گفت: بله. دوباره پرسید: یعنی ظروف غذای نیروهایتان را می‌شوید؟ پاسخ داد: بله؛ خب بالاخره هر بیست و پنج روز، یک روز هم نوبت ماست. باز پرسید: برادر بقایی! در این صورت نیروها فرمانت را می‌برند؟ مجید پاسخ داد: بله، خیلی خوب هم فرمان می‌برند...

کتاب تا چشمه بقا، صص ۲۱۰، ۲۰۸

شهید ابراهیم جعفرزاده

او بیست روز قبل از عملیات عظیم بدر به واحد تبلیغات مراجعه می‌نماید و دستور می‌دهد کلیه عکس‌ها و نوارهای کاست و ویدئویی که مربوط به ایشان هست، جمع‌آوری شده و تحویل گردد. بعد از مدتی آن‌ها را تحویل می‌گیرد و در حضور مسئول تبلیغات، نوارهای کاست و ویدئو را پاک می‌کند و عکس‌ها را با خود می‌برد و معدوم می‌سازد.

چند روز قبل از عملیات بدر همراه با فرماندهان عالی رتبه‌ی سپاه اسلام به محضر حضرت امام (قدس سره) مشرف می‌شود، فرمانده کل قوا با دم مسیحایی خویش به آن‌ها روحیه، امید و نوید پیروزی را می‌دهند و ضمن صدور فرمان حمله، خطاب به آن‌ها می‌فرمایند: «قوی دل باشید که نصر خدا با شماست.» وقتی فرماندهان از محضر امام (قدس سره) مرخص می‌شوند حضرت امام ایشان را صدا می‌زنند و آهسته‌مآهسته مطلبی را به جعفرزاده می‌فرمایند که این سخن هرگز فاش نشد.

عملیات شروع می‌شود و نبرد عظیم تن با تانک در الصخره صورت می‌گیرد، سختی‌های جنگ فزونی می‌یابد. فرماندهی تیپ شخصاً آر. پی. جی به دست می‌گیرد و به شکار تانک می‌رود. لحظه لحظه‌ی صحنه‌های نبرد، با شهادت و جراحت شیران‌الغدیر همراه است و فرماندهی دلیر و فداکار، در صحنه‌ی کارزار عملیات راهبری می‌کند تا آن‌گاه که محبوب او را فرا می‌خواند و ترکش خمپاره‌ای این خداجوی عارف را به معراج الهی سوق می‌دهد.

چند روز پس از شهادت فرماندهی تیپ، پیکر مطهرش را به همراه دیگر شهیدان عملیات بدر به یزد آوردند تا تشییع کنند. حال احتیاج به عکس شهید است، با تلاش مستمر و پیگیری تنها یک قطعه عکس ۳×۴ سیاه و سفید از شهید به دست می‌آورند. آن عکس را بزرگ و با رنگ پاستل رنگ می‌کنند، ولی آیا می‌توان عکس یک فرماندهی تیپ را بدون لباس نظامی چاپ کرد؟ تلاش‌ها دوباره شروع می‌شود تا عکس یکی از سرداران سپاه اسلام را انتخاب می‌کنند و عکس فرماندهی تیپ را روی بدن آن عکس گراف می‌کنند و بالاخره پس از چند روز تلاش، یک عکس از این فرماندهی شهید آماده می‌شود.

پیکر این شهید گرانقدر با شکوه هر چه تمام‌تر در شهرستان یزد تشییع می‌شود، سپس برای خاکسپاری به اصفهان انتقال می‌یابد و جمعی از رزمندگان تیپ‌الغدیر و مردم حق‌شناس یزد جهت تشییع به اصفهان می‌روند و تازه می‌فهمند که قبلاً دو برادر و شوهر خواهرش در دفاع مقدس به شهادت رسیده‌اند و این چهارمین شهید خانواده‌ی جعفرزاده است... کتاب طراوات یقین، صص ۹۸ و ۹۶

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار

شهید سعید راوش

شهید سعید راوش، در میان بچه‌های بسیج، ویژگی خاصی داشت. با آن که وضع مالی خانواده‌اش خیلی خوب بود و می‌توانست یک زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای داشته باشد، اما قید همه‌ی راحتی‌های دنیا را زده و مدام در جبهه بود. ظاهرش طوری بود که اصلاً نمی‌شد حدس زد که از یک خانواده‌ی پولدار است. همیشه سعی می‌کرد مثل بقیه‌ی بچه‌ها، یک بسیجی خاکی و ساده‌پوش باشد. انسان خیلی متواضع، متدین و با اخلاصی بود. خیلی هم بی‌ادعا و کم صحبت.

اما در صحنه‌ی عمل، اصلاً باور کردنی نبود که این، همان سعید بی‌سرو صدای چند ساعت پیش است. خیلی شجاع و اهل کار بود. خطرناک‌ترین کارها را بدون هیچ ادعایی قبول می‌کرد و انجام می‌داد. در جنگ هم سخت‌ترین و پرخطرترین کار، یعنی تخریب را انتخاب کرد. به گردان تخریب رفت و تا آخر هم در آن جا ماند تا شهید شود. چون بسیار کم به مرخصی می‌آمد،

خیلی از بچه‌های محل، حتی اهالی مسجد او را نمی‌شناختند. گمنام بود. دوست داشت کارهای بزرگ را بدون سرو صدا انجام دهد. همین کار را هم می‌کرد. گمنامی او هنوز هم ادامه دارد. چون اثری از او پیدا نشده، من هر وقت این جمله‌ی معروف را می‌خوانم که معمولاً کنار عکس شهید همت نوشته شده «کجایند مردان بی‌ادعا» بی‌اختیار به یاد سعید می‌افتم.

کتاب: همین پنج نفر

شهید مهدی باکری

یک روز مسؤول کارگاه شن و ماسه آمد پیش من، خیلی شرمنده، گفت: به آقای شهردار بی‌احترامی کرده، چه باید بکند که او را ببخشد. گفتم: مگر چه شده؟

گفت: ما که نمی‌دانستیم شهردار است، آمد کارگاه به او بی‌اعتنائی کردیم، بعد مثل یک کارگر ایستاد و کار کرد، ما هم... خیلی خودش را باخته بود. گفتم: نگران نباش، آقای شهردار از این چیزها خم به ابرو نمی‌آورد. گفت: مگر می‌شود؟! گفتم اتفاقاً خیلی هم خوشحال است که آمده آن جا با شما کار کرده است... گفت: باور کنم؟!!

باور هم نکرد، به مهدی گفتم، مهدی برای همه‌شان تشویقی نوشت و خیالشان را راحت کرد که دل چرکین نیست. به من گفت: ای کاش فهمیده باشند که برای ریاست نیامده‌ام، بلکه برای کار آمده‌ام...

شهرداران آسمانی، ص ۲۷

زدم دنده چهار! شهید مهدی باکری!؟

مهدی آن حالت خودمانی بودن با زیر دستان شهرداری را، در جبهه هم داشت. یک بسیجی نقل می‌کرد که من راننده بودم و فرماندهی لشکر دستور داده بودند هیچ کس حق ندارد با سرعت بالای هشتاد رانندگی کند، یک بار نگه داشتم و به یک نفر گفتم بیا بالا. آمد بالا و من گاز دادم، با سرعت زیاد می‌آمدم. گفت: می‌گویند فرمانده لشکرتان دستور داده تند نروید، درست می‌گویند؟!!

گفتم: «فرمانده مان گفته؟!» زدم دنده چهار، گفتم این هم به سلامتی فرمانده با حالمان. مسیرمان تا نزدیک واحدمان یکی بود. آن جا دیدم خیلی تحویلش گرفتند. پرسیدم خیلی لنگ انداختند، کی هستی مگر تو؟! گفت همان که به افتخارش زدی دنده چهار...

کتاب رسم خوبان ۲۰

پوتین گلی شهید مهدی باکری؟

اهالی یک محل، عصبانی آمدند شهرداری، توی اتاقی که من و مهدی آن جا می‌نشستیم و جواب مردم را می‌دادیم. می‌گفتند: آخر تو چه می‌دانی که ما توی چه بدبختی گیر کرده‌ایم. خودت کوچه‌ات آسفالت است، معلوم است که نمی‌دانی محله‌ی ما باران آمده، آب همه جا را برداشته.

مهدی حرف نزد. حتی ابرو خم نکرد. رفت پوتین گلی خودش را از پشت میز برداشت گذاشت جلوی چشم آن‌ها، گفت: این هم مدرک من که به همه‌مان ثابت کند کوچه‌ی ما هم دست کمی از کوچه‌ی شما ندارد...

کتاب: شهرداران آسمانی، ص ۳۳

کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی

تواضع رسول الله



رسول خدا ﷺ که علمش از وحی الهی مأخوذ بود و روحش به قدری بزرگ بود که یک‌تنه غلبه بر روحيات ميليون‌ها ميليون بشر کرد. تمام عادات جاهليت و اديان باطله را زير پا گذاشت و نسخ جميع کتب کرد و ختم دایره نبوت به وجود شريفش شد؛ سلطان دنيا و آخرت و متصرف در تمام عوالم بود باذن الله. تواضعش با بندگان خدا از همه کس بيشتربود. کراهت داشت که اصحاب برای احترام او به پا خيزند. وقتی وارد مجلس می‌شد پايين می‌نشست. روی زمین طعام میل می‌فرمود و روی زمین

می‌نشست و می‌فرمود: «من

بنده‌ای هستم، می‌خورم مثل

خوردن بنده و می‌نشینم مثل

نشستن بنده»



(شرح چهل حدیث، امام خمینی، ص ۹۴ و ۹۵)

تواضع امام علی (ع)

روضة الواعظین عن الأصْبَغ بن نباتة: أتى أمير المؤمنين (ع) - وَمَعَهُ قَنْبَرٌ - الْبَزَّازِينَ، فَسَاوَمَ رَجُلًا ثَوْبِيَّيْنِ، فَقَالَ: بِعْنِي ثَوْبِيَّيْنِ، فَقَالَ الرَّجُلُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، عِنْدِي حَاجَتُكَ. فَلَمَّا عَرَفَهُ أَنْصَرَفَ، حَتَّى أَتَى غُلَامًا، فَقَالَ: بِعْنِي ثَوْبِيَّيْنِ، فَمَا كَسَهُ الْغُلَامُ، حَتَّى اتَّفَقَا عَلَى سَبْعَةِ دَرَاهِمَ؛ ثَوْبِيَا بِأَرْبَعَةِ دَرَاهِمَ، وَثَوْبِيَا بِثَلَاثَةِ دَرَاهِمَ. وَقَالَ لِغُلَامِهِ قَنْبَرُ: اخْتَرِ الثَّوْبِيَّيْنِ، فَاخْتَارَ الَّذِي بِأَرْبَعَةٍ، وَلَبَسَ هُوَ الَّذِي بِثَلَاثَةٍ، وَقَالَ: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي رَزَقَنِي مَا أُوَارِي بِهِ عَوْرَتِي، وَأَتَجَمَّلُ بِهِ فِي خَلْقِهِ. ثُمَّ أَتَى الْمَسْجِدَ فِكُومَ كَوْمَةٍ مِنْ حَصَى، فَاسْتَلْقَى عَلَيْهَا، فَجَاءَ أَبُو الْغُلَامِ فَقَالَ: إِنَّ ابْنِي لَمْ يَعْرِفَكَ، وَهَذَانِ الدَّرَاهِمَانِ رَبِحَهُمَا، فَخَذَهُمَا، فَقَالَ (ع): مَا كُنْتُ لِأَفْعَلَ، فَقَدْ مَآكَسْتَهُ وَمَآكَسَنِي، وَاتَّفَقْنَا عَلَى رِضَا رَوْضَةِ الْوَاعِظِينَ: ص ۱۲۱، مكارم الأخلاق: ج ۱ ص ۲۴۶ ح ۷۳۰

روضة الواعظین - به نقل از اصبغ بن نباته :- امیر مؤمنان (ع)، همراه قنبر، به بازار پارچه فروشان آمد و با مردی برای خرید دو جامه به گفتگو پرداخت و فرمود: «به من دو جامه بفروش». مرد گفت: ای امیر مؤمنان! آنچه می‌خواهی، نزد من است. چون آن مرد، امام (ع) را شناخت، رفت تا به پسری رسید و گفت: «به من دو جامه بفروش». پسرک با او چانه زد تا برهفت درهم، توافق کردند؛ جامه‌ای به چهار درهم و جامه دیگری سه درهم. سپس به خدمتکارش، قنبر، فرمود: «یکی از دو جامه را برگزین». قنبر، جامه چهار درهمی را انتخاب کرد و امام، خود، جامه سه درهمی را پوشید و فرمود: «سپاس، خدای را که به من جامه‌ای عطا فرمود تا برهنگی ام را با آن پیوشانم و در میان آفریدگانش آراسته باشم».

سپس راهی مسجد شد و پشته‌ای سنگ ریزه فراهم آورد و بر آن دراز کشید. در این حال، پدران پسرک آمد و گفت: پسر من، شما را نشناخته بود. این دو درهم، سود آن دو جامه است. بگیری! امام (ع) فرمود: «من کسی نیستم که چنین کنم؛ زیرا من چانه زد و او چانه زد و با خشنودی به توافق رسیدیم».

کتاب تواضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی

شهید مدافع حرم سید میلاد مصطفوی



در اردوی راهیان نور، همه کاری را انجام می داد. بعضی از بچه ها می گفتند : سید؛ تو مثلا مهندسی ، چرا داری قابلمه می شوری؟ چرا کفش جفت می کنی؟ چرا اردوگاه راجارو می کنی؟ برای تو افت داره! سید می خندید و می گفت : «اینها رو ببین! من چی دارم می بینم ، اینها چی می بینند!» سید می گفت : «شاید شهدا به خاطر خادم بودن به ما عنایت کنند.» بعضی وقت ها تنها به زیارت مناطق راهیان نور می رفت. می گفتم : سید الان آنجا هیچ کس نیست، می گفت : «شهدا هستند و حسابی از ما پذیرایی می کنند.»

برگرفته از کتاب «مهمان شام»

محببتت هرچه بیشتر، بهتر

هم دختران و هم پسران توجه داشته باشند که افزایش محبت و عمیق کردن آن، به دست خود آنهاست. با اخلاق خوب، با عقل، با تدبیر، با معاشرت صحیح و حسن میتوان این محبت را روز به روز زیادهتر کرد. آنجایی که محبت هرچه زیاد شود، ایرادی ندارد، محبت زن و شوهر است. هرچه به هم محبت کنید، خوب است و خود محبت هم اعتماد می آورد.

۲۳
۸۱/۱۰/۱۲
۷۷/۰۱/۱۹
رهبرانقلاب



هر قدمی که برای تحصیل علم بر
می دارید، قدمی هم برای کوبیدن
خوابسته های نفسانی، تقویت قوای
روحانی، کسب مکارم اخلاق،
تحصیل معنویات و تقوا بردارید.

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار

تواضع و فروتنی امام خامنه‌ای

مرحوم سبزواری در بخشی از خاطرات خود درباره تواضع و فروتنی آیت‌الله خامنه‌ای می‌گوید: پس از اینکه حضرت آیت‌الله خامنه‌ای حادثه برایشان پیش آمد (عملیات تروریستی در مسجد ابوذر)، یک ش تعدادی از شعرا رفتیم منزل ایشان. مجلس را در حضور ایشان تشکیل دادیم. خدا رحمت کند اوستار، او بود و من؛ قدسی مشهدی، آقای [علی] معلم، آقای [محمود] شاه‌رخ، آقای ستوده و... آن شب که ما رفتیم آنجا نشستیم، حاج آقا با گرمی بیشتر از همیشه با ما رو به رو شد. قبلاً در مجلس که می‌نشستیم ایشان به عنوان یک روحانی مبارز مطرح بود، حالا هم یک روحانی مبارز مجاهد که رئیس‌جمهور هم شده بود؛ یک پیراهن و یک ژاکت نیم‌داری تنشان بود که خراسانی بود، نیم کهنه، چه بگویم، کار کرده، هوای بیرون سرد بود و اتاق گرم. موقع رفتن به قدسی گفتم امشب حاج آقا خامنه‌ای از موقع طلبگی خودشان افتاده‌تر و دلبرانه‌تر با ما روبه‌رو شد. گفت: باید هم این‌گونه باشد چون که ایشان رئیس‌جمهور شد. گفتم: وقتی که بزرگان بر مقامشان افزوده می‌شود این شخصیت را پیدا می‌کنند و آن را ارزان نمی‌فروشند، افتاده‌تر می‌شوند تا پیش مردم بیشتر عزیز شوند. این پیش آدم‌های معمولی است که وقتی به مقامی می‌رسند خودشان را گم می‌کنند... به گزارش خبرگزاری مهر، حمید سبزواری در کتاب خاطرات خود با عنوان «حال اهل درد»

حجت الاسلام و المسلمین احمد مروی

تواضع مقام معظم رهبری و مردم داری معظم له در سفرهای ایشان به مناطق مختلف و محروم بسیار روشن است. معظم له بین خود و مردم هیچ فرقی قائل نیستند و خیلی گرم و خودمانی با مردم برخورد می‌کنند. آقای اسد الله شیرازی به اتفاق حجت الاسلام آقای هادی مروی، به دفتر ریاست جمهوری رفتیم. در آن زمان، آیت‌الله خامنه‌ای عهده دار مقام ریاست جمهوری اسلامی ایران بودند. هنگامی که وارد اتاق کار معظم له شدیم، ایشان پشت میز خود نشسته بودند. نگاه شان که به بنده افتاد، برخاستند و به استقبال آمدند. رفتار آقا مرا شرمند کرد. سال‌ها قبل من در کشکوئیه رفسنجان میزبان معظم له بودم و حالا رفتیم تا با نگاهی بر جمال ایشان، روحیه بگیرم. کجا رفتیم؟ به دیدار دومین شخصیت مملکتی! دقیقاً من همان تواضعی را از ایشان دیدم که در دوران تبلیغ قبل از انقلاب، در چهره‌ی ایشان دیده بودم. هیچ فرقی در رفتار ایشان به وجود نیامده بود. عجب لطفی خدا به ما کرده است که امروز چنین شخصیت فرزانه‌ای، عهده دار مقام رهبری ماست! ما باید با الگوگیری از آن رهبر عزیز، راهی را به سوی کمال پیماییم...

سردار سرتیپ پاسدار حجازی

در یکی از سفرها، مقام معظم رهبری پس از سخنرانی، از سالن برگزاری مراسم در حال خارج شدن بودند. بسیجیان زیادی اطراف آقا حلقه زده بودند. ناگهان دیدیم ایشان روی زمین نشستند. متوجه علت نشدیم. خود را جلوتر رساندیم و دیدیم جانبازی را با برانکاره به دیدار آقا آوردند. آقا بامشاهده‌ی آن برادر جانباز، بلافاصله بر بالین او نشستند و مدت زیادی با او به گفت و گو پرداختند و وی را مورد تفقد قرار دادند. ایشان روی خاک نشسته بودند و با آن جانباز صحبت می‌کردند. تواضع و فروتنی ایشان در مقابل یک جانباز انقلاب، همه را تحت تأثیر قرار داد. من در همانجا آرزو کردم که ای کاش ما هم یک جانباز بودیم و این چنین مورد لطف و تفقد مقام معظم رهبری قرار می‌گرفتیم...

جلب محبت مردم به نظام اسلامی با اخلاق نیکو

آنچه بنده توصیه میکنم این است که توانایی‌های مجموعه‌ی بسیج را باید بالا برد؛ الزاماتی وجود دارد: الزامات اخلاقی، الزامات رفتاری، الزامات عملی. الزامات اخلاقی، یعنی ما در درون خودمان اخلاقیات نیکوی اسلامی را پرورش بدهیم؛ از جمله‌ی این اخلاقیات صبر است، از جمله‌ی این اخلاقیات گذشت است، از جمله‌ی این اخلاقیات حلم و ظرفیت داشتن و جنبه داشتن است، از جمله‌ی این اخلاقیات تواضع است؛ این خصوصیات را در درون خودمان تقویت کنیم. الزامات رفتاری هم این است که همین خلقیات نیکو را در عمل با مردم، در عمل با محیط، در تعامل با جامعه و انسانها به کار ببریم. امام صادق (علیه الصلاة والسلام) به اصحابش میفرمود: جوری عمل کنید در بین مردم که هر کس شما را ببیند، بگوید اینها یاران امام صادقند، (۱) رحمت خدا بر امام صادق، مایه‌ی تحسین برای ما بشوید. رفتار یکایک عزیزان بسیجی، شما جوانها، شما عناصر پاک، شما دل‌های پاکیزه و روشن، رفتار یکایک شما با آحاد مردم - که خیلی‌هایشان همان‌طور که گفتم به معنای واقعی کلمه بسیجی‌اند - باید جوری باشد که بگویند اینها پرورش یافتگان نظام اسلامی‌اند؛ مایه‌ی جلب محبت، مایه‌ی جلب احترام برای نظام اسلامی و برای جمهوری اسلامی. ۲۹/۰۸/۱۳۹۲

بیانات در دیدار پنجاه هزار فرمانده بسیج سراسر کشور

کتاب تواضع و فروتنی شهید ناصر کاویانی

فتوحات مادر میادین جنگ، از جمله
آزادسازی خرمشهر با «تقوا» امکان پذیر شد.

سید علی خامنه‌ای



سید علی خامنه‌ای
۳ خرداد/۱۳۶۹



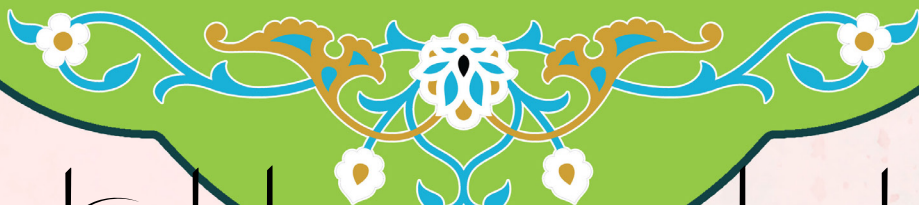
کتاب نواضع و فروغی شهدا، ناصر کاوی



سهم محمد عظیمی

یک شبی که با هم داشتیم کار می کردیم، به ایشان خبر دادند که فرزندشان بیمارستان است و اوضاعش هم وخیم است. همراهشان به بیمارستان رفتیم. اوضاع به گونه ای بود که من هم منقلب شده بودم ، اما مجید در عین حال که کارهای بیمارستان را انجام می داد ، آرامش عجیبی در چهره اش بود. این برای من سوال شده بود. بعد از این که تقریباً مشکل رفع شد ، از او پرسیدم که چه جوری می توانی تحمل کنی؟! لبخندی زد و گفت : اگر از زندگی غیر از این انتظار داشته باشی ، اشتباه کرده ای. زندگی همین است .همه اش امتحان و سختی است. خوشی هم دارد. نه اینکه همه زندگی ناراحتی باشد ، ولی باید سختی ها و ناراحتی ها را تحمل کرد.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «شهید علم»



کتاب نراضع و فرورنی شهید، ناصر کاو



اولین دوره ی نمایندگی مجلس داشت شروع می شد .
کاندیدها داشتند خودشان را آماده می کردند. برادر حاج
آقا به او گفته بود : خودت را آماده کن! حاج همت گفت:
برای چی؟ گفت برای کاندید شدن. مردم از تو خواسته اند.
خیلی فکر کرد. گفت: نمی توانم بیایم. برادرش گفت: چرا؟
حاج همت گفت: خداحافظی این بچه ها را در شب عملیات
باهیچ عوض نمی کنم...

به نقل از کتاب « به مجنون گفتیم زنده بمان »
کتاب نواصیح و مروتی سجده، ناصر کاوی

شهید مهدی
فلاح پور

شهید سید
مرتضی آوینی

گزیده ای از جملات شهید آوینی
بعد از شنیدن خبر شهادت مهدی فلاح پور

... «برای مرگ آماده‌ای؟ هم الان اگر ملک‌الموت سر رسد و تو را به عالم باقی فرا خواند، هر چند با شهادت، آماده‌ای؟» دیدم که نه؛ شهوت زیستن مرا به خاک بسته است، چنگ در خاک زده و ریشه دوانده است. و می‌دانستم که شهدا را پیش از آنکه مرگشان در رسد دعوت می‌کنند و آنان لبیک می‌گویند. و تا چنین نشود، اجل سر نمی‌رسد. این را به تجربه و حضور دریافته بودم. **مهدی فلاح پور عظمت یافت و من، حقیرتر از آنچه درباره‌ی خویش گمان می‌بردم، در حیرت فرو ماندم. از خودم ناامید شده بودم: «همین است که هست. شکر کن که یک‌بار دیگر چهره‌ی حقیقی خودت را در آینه‌ی شهادت مهدی فلاح پور باز یافتی. شاکر باش!»** ...



صدای اذان بلند شد. روح الله و یکی از همکارانش به نام مهران به سمت وضوخانه حرکت کردند. روح الله پیراهنش را درآورد و به سمت دستشویی رفت. مهران که بارها این کار او را دیده بود، یک دفعه گفت : «صبر کن یک لحظه ؛ چرا هر دفعه که با لباس فرم میری دستشویی، پیراهنت را در میاری؟» روح الله خندید و به آرم سپاه روی لباسش اشاره کرد و گفت : «آیه قرآن روی لباس نوشته شده.» مهران گفت : «من رفتم پرسیدم ، میگن اشکال نداره.» روح الله گفت : «می دونم ؛ اما نمیتونم باهاش برم دستشویی ، خجالت میکشم.»

برگرفته از کتاب «دلنگ نباش»

کتاب نراضی روح شریفی، ناصرکار



کتاب نواضع و نواصی، ناصر کاوی

خشوع منافقانه یعنی همراه نبودن خشوع ظاهری با خشوع باطنی

من مواعظ النبی صلی الله علیه وآله وسلم: ایاکم وتخشع النفاق وهو أن یرى الجسد خاشعاً والقلب لیس بخاشع. مراد از خشوع در این حدیث، خشوع در مقابل خداوند است در حال نماز و دعاء و ذکر، اگر انسان طوری باشد که وقتی کسی به او نگاه می‌کند خشوع را در او احساس کرده و توهم می‌کند که دارای قلب خاضعی است، اما در باطن هیچ خبری نباشد، خشوع منافقانه است.

از دعائی که در صحیفه ثانیه سجادیه به این مضمون نقل شده که «اللهم ارزقنی عقلاً كاملاً و... و لباً راجحاً» (۲) استفاده می‌شود که انسان لَبّی دارد و قشری، قشر او همین ظاهر و لَبّ او باطن وی می‌باشد و اگر قشر ما راجح و خاشع و ذاکر باشد و لَبّ ما غافل و غرق در مادیات باشد بسیار مذموم است. پروردگارا به ما لَبّ راجح روزی گردان. ۲۷/۱۰/۱۳۷۸ - شرح حدیث سی و سوم / خشوع منافقانه

حرام نبودن نعم الهی بخاطر استفاده نکردن معصوم از آنها

من مواعظ النبی صلی الله علیه وآله وسلم: وجاءه رجلاً بلبن وعسل لیشر به، فقال صلی الله علیه وآله وسلم: شرابان یتکفی بأحدهما عن صاحبه لا أشربه ولا أحرّمه ولكنی أتواضع لله، فانه من تواضع لله رفعه الله ومن تكبر وضعه الله ومن اقتصد في معيشته رزقه الله ومن بذر حرمة الله ومن أكثر ذکر الله أجره الله. چون ممکن است برخی اینطور فکر کنند که عدم استفاده معصوم «علیه السلام» از بعضی نعمتها به معنای تحریم است و لذا پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: من خود نمی‌خورم ولی تحریم هم نمی‌کنم، چون نمی‌خواهم از همه نعم حلال استفاده نمایم. و مراد از رفعت هم، رفعت معنوی است گرچه ممکن است رفعت ظاهری هم باشد ولی قدر مسلم رفعت روحی و معنوی است، یعنی اگر کسی برای خدا تواضع کند، خداوند روحاً و خلقاً او را بالا برده و مشمول کرامات خود قرار می‌دهد. همچنین قدر مسلم از وضع، تنزل معنوی است، گرچه ممکن است تنزل اجتماعی و موقعیتی هم منظور باشد. ۲۴/۰۸/۱۳۷۸

تواضع، یکی از شاخصه‌های لازم اصولگرایی

«تواضع و نغلتیدن در گرداب غرور» هم یکی از شاخصه‌هایی است که لازمه‌ی اصولگرایی است؛ ما در معرض این هستیم. ببینید عزیزان! شماها در موضع بالایی قرار دارید و مورد احترامید؛ افراد پیش شماها می‌آیند و تعریف و تمجید میکنند - بعضی از روی اعتقاد، بعضی بدون اعتقاد - برای اینکه شما خوشتان بیاید. ما خودمان باید مواظب باشیم حرفهایی که در تمجید و ستایش ما می‌زنند، اینها را باور نکنیم. ما باید به درون خودمان نگاه کنیم: «الانسان علی نفسه بصیرة» (۱) نقصها، مشکلات و کمبودهایمان را نگاه کنیم و فریب نخوریم. این فریب خوردن، انسان را در دام و گرداب غرور می‌اندازد. اگر انسان خودش را بد برآورد کرد، آن وقت دیگر نجات پیدا نمی‌کند. ۰۶/۰۶/۱۳۸۵

لزوم به دست آوردن خشیت الهی برای عالمان

این آیه‌ی شریفه‌ای که تلاوت کردند: «انما یخشى الله من عباده العلماء»، (۱) خشیت را یکی از خصوصیات علما قرار داده است. خب، علما خیلی خصوصیات دارند، اما خشیت را انتخاب کرده است. بعد از ذکر آیات الهی در کوه و دشت و صحرا و باغ و راغ* که در آیات هست، می‌فرماید: «انما یخشى الله من عباده العلماء». خاصیت علم همین است که انسان را مشمول این نعمت بزرگ میکند، خشیت الهی بر دل انسان سایه می‌افکند؛ این را باید به دست بیاوریم. شما جوانها آسانتر از من میتوانید این کار را انجام بدهید. به سن ما که رسیدید، اگر کسی در دوران جوانی کاری کرده باشد، به دردش می‌خورد؛ والا کارش سخت است. خشیت را امروز در خودتان ایجاد کنید؛ خشوع در مقابل خدا را امروز برای خودتان فراهم کنید؛ باب تضرع الی الله را امروز باز کنید؛ نوافل را که مقرب الی الله هستند، از امروز شروع کنید؛ اینها به دردتان می‌خورد. این عمر که تمام خواهد شد؛ بعضی‌ها به پیری میرسند، بعضی نمیرسند. این را هم شما بدانید؛ فاصله‌ی بین بیست سالگی و سی سالگی تا هفتاد سالگی و بعد از هفتاد سالگی که ما هستیم، فاصله‌ی کمی است؛ مثل برق می‌گذرد. انسان در بیست سی سالگی خیال میکند که حالا اوه، کی تا هفتاد سالگی؟ نه، مثل برق می‌گذرد؛ بعد هم رفتن است. اگر بناست در این فاصله‌ی کوتاه، در این فرصت اندک، حظی ببریم، کاری بکنیم، توشه‌ای فراهم کنیم، مایه‌اش را باید در جوانی فراهم کنید. من توصیه‌ی به خشوع و ذکر و تقوا و سعی برای تقرب الی الله را برای طلاب واجبتر میدانم تا توصیه‌ی به علم، که مایه‌ی اصلی کارشان علم است. اگر علم باشد، تقوا نباشد، این علم میشود بی‌فایده، گاهی هم مضر. عالمانی داشتیم - چه علم دینی، چه علم غیر دینی - که نه فقط از این علم بهره‌ای نبردند و بهره‌ای نرساندند، بلکه وزر و وبال شد. این روح معنویت در کالبد علم و عالم لازم است.* راغ: دشت و دامنه‌ی کوه ۲۰/۰۷/۱۳۹۰

کتاب تواضع و فروتنی شهدا، ناصر کاروان



شهید مدافع حرم بابک نوری هریسی

بابک اکثر شبها جای بقیه نگهبانی می داد. وقتی مسئولیت زدن لوح نگهبانی بر عهده بابک بود، طوری ساعت پست خودش را انتخاب می کرد که بقیه ، زمان بیشتری برای استراحت داشته باشند. وقت نگهبانی بچه ها، بابک از خواب بیدار می شد و برایشان خوراکی می برد و کنارشان می نشست تا تنهایی و سکوت خوفناک شب ، اذیتشان نکند. دیگر خیلی ها وقت پست دادن ، منتظر بابک بودند تا برایشان میوه و خوراکی ببرد و دمی هم صحبت شان شود.

به نقل از هم‌رزم شهید
برگرفته از کتاب «بیست و هفت روز و یک لبخند»



شهید مدافع حرم حمیدرضا دایی تقی

در مهمانی‌ها فقط بحث می‌کرد. نمی‌توانست ساکت بنشیند.
باید حقایق را می‌گفت و روشنگری می‌کرد. می‌گفت :
«حرف حق را در هر شرایطی باید گفت. مطمئن باشید بالاخره
اثر می‌کند.» اصلاً اهل کینه نبود. بعد از همه بحث و نقل‌ها
صورت طرف را می‌بوسید و عذرخواهی می‌کرد. نمی‌خواست
هیچ ناراحتی و دلخوری در دلها از او بماند.

به نقل از همسر شهید
برگرفته از کتاب « موجی که آرام گرفت »

کتاب نواضع و مروی شهید، ناصر کاوی



آرام و قرار نداشت. باید برای ساعت ساعت روزش برنامه می ریخت و کار می کرد. از صبح که چشم از خواب می گشود تا شب تنها چیزی که برایش معنا نداشت استراحت بود و نوع خوراکش. گاهی روزها حتی صبحانه و نهار هم نمی خورد. فقط کار و تلاش و فعالیت. خودش می گفت : «استراحت ما پس از مرگمان است. اکنون زمان کار و تلاش است.»

به نقل از همسر شهید
برگرفته از کتاب «موجی که آرام گرفت»



شهید حمید رضا دایمی تقی

مدافعان

کتاب نواضع و فریاد شهیدان ناصر کار



سَرُّ رِقُونٍ
بَلَّغَ عَمْرًا
فَأَحْيَاهُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّؤُوفِ الرَّحِيمِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ



وقتی محل کار بود ، گاهی دو دقیقه از وقت اداری اش را به کار شخصی اختصاص می داد. همه این دو دقیقه ها و یا بیشتر و کمتر را یادداشت می کرد و برای خودش مرخصی ساعتی رد می کرد. این در حالی بود که چون فرمانده دسته بود ، می توانست از اختیارات فرماندهی اش استفاده کند؛ اما نمی کرد.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «طاهر خان طومان»

نتهید مدافع حرم

کتاب نراضع و حرولگی سید رضا طاهر ناصرکان



آقای رئیسی عزیز و همراهانش را

» راه خدمت به مردم، راه خدا است؛ راه کار جهادی برای مردم، راه خدا اسلامی، راه خدا است. آقای رئیسی عزیز و همراهانش، در راه پیشرفت کشور مشمول این آیه اند (۱)؛ اینها را اموات ندانید؛ بَلْ أَحْيَاءٌ؛ اینها زنده هستند ((شهادت خدمت)) میدانیم، همچنان که مردم گفتند؛ از دل مردم جوشید این (۱) سوره ی آل عمران، بخشی از آیه ی ۱۶۹

رهبرانقلاب در مراسم سی و پنجمین سالگرد ارتحال حضرت امام خمینی

کتاب نراضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی

۱۴۰۳/۰۳/۱۴



شهادت می دانیم

است؛ راه اداره‌ی کشور اسلامی، راه خدا است؛ راه پیشرفت نظام جمهوری
، در راه خدمت به مردم، در راه اعتلای جمهوری اسلامی کشته شدند، [لذا]
ستند؛ همان تعبیری که در باب شهدا وجود دارد. بنابراین، اینها را ما
تعبیر «شهید جمهور» و «شهید خدمت».

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار



ورود غیر مردم ممنوع

سازمان بازرسی یک روز از هفته را اختصاص داده بود به دیدارهای مردم. سه شنبه‌های هر هفته، حدود ۱۵۰ نفر از مردم مشکلاتشان را می‌گفتند و تا جایی که از دستش بر می‌آمد، حل می‌کرد.

کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصرکار



گرمی یک سلام

یکی از مکانیک ها مشغول تعمیر بود. جلورفت. سلام و احوال پرسی گرمی با او کرد و بعد هم رفت. هنوز مکانیک در بهت این برخورد بود که همکارانش دوره اش کردند: «نگانته بودی با رئیس جدید، فامیل هستی. مکانیک قدیم خوردگار اولین بلای تو شد که رئیس جدید را دیده.»



کار بدون توقع

هر روز ۱۸ ساعت کار می‌کرد. عقیده داشت، باید خودش را به سختی بیاندازد تا یک گوشه از مملکت پا بگیرد.

کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصر کار



صفای طلبگی

آدم پیچیده‌ای نبود، چه در قوه قضاییه و چه تولیت آستان قدس. مسئولیت‌ها روی شخصیت ایشان اثری نگذاشت. هیچ وقت از موضع بالا با کسی برخورد نمی‌کرد.

کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصرکار



دادستان جوان

بیست ساله بود که مسئولیت دادستانی کرج را بر عهده گرفت. جوان ترین دادستان انقلاب بود، آن هم در کرج که بسیاری از طاغوتی ها ملک و املاک داشتند و شده بود پاتوق ساواکی ها و ضد انقلاب. اما سید ابراهیم از پس همه اش برآمد.

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار



گره‌گشا

پیاده‌روهای کرج پر شده بود از دست فروش هایی که عبور و مرور مردم را مشکل کرده بود. سید ابراهیم دستور داد تا با انتقال دست فروش ها به مکانی خاص در شهر، گره این مشکل را باز کنند.

کتاب نراضع و فروغی شهدا، ناصرکار

شهیدانی که اسوه های تواضع، فروتنی، ایثار و خدمت به مردم شدند.

دیدار یاران



کتاب تواضع و فروتنی شهید، ناصر کاوی

و مقتدر مهربان

هرگز به نیروهایش نگفت بروید بلکه میگفت: من میروم، شما هم بیایید او همواره در خط مقدم و پیش قراول نیروهایش بود، سردار سلیمانی محبت و اقتدار را در کنار هم داشت و به همان اندازه که در برابر دشمن قوی و مقتدر و بی پروا بود، در برابر مردم به ویژه فرزندان شهدا، عطاوفت و مهربانی داشت. این ویژگی ها، او را محبوب دلها کرده بود.

کتابخانه
میرزا

کتاب نراضع و فروتنی شهدا، ناصر کاوی

در دفتر فرماندهی سر و صدا به حدی رسید
 که فرمانده سپاه منطقه هفت از اتاقش
 بیرون آمد و جویای قضیه شد. مسئول دفتر
 گفت: "این سرباز تازه از مرخصی برگشته
 ولی دوباره تقاضای مرخصی داده"... فرمانده
 گفت: خب! پسر جان تو تازه از مرخصی
 آمدی همیشه دوباره بری... یک دفعه سرباز
 جلو آمد و سیلی محکمی نثار شهید
 بروجردی کرد. در کمال تعجب دیدم شهید
 بروجردی خندید و آن طرف صورتش را برد
 جلو و گفت: دست سنگینی داری پسر! یکی
 هم این طرف بزن تا میزان بشه... بعد هم
 او را برد داخل اتاق. صورتش را بوسید و
 گفت: ببخشید، نمی دانستم این قدر ضروری
 است. میگم سه روز برات مرخصی بنویسند.
 سرباز خشکش زده بود و وقتی مسئول دفتر
 خواست مرخصیش را با کارگزینی هماهنگ
 کند گوشی را از دستش گرفت و گفت: برای
 کی می‌خوای مرخصی بنویسی؟... برای
 من؟... نمی‌خواد. من لیاقتش را ندارم".
 بعد هم با گریه بیرون رفت. بعدها شنیدم آن
 سرباز راننده و محافظ شهید بروجردی شده؛
 یازده ماه بعد هم به شهادت رسید. آخرش
 هم به مرخصی نرفت...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
 خاطره ای از سرلشکر شهید، محمد بروجردی،
 فرمانده سپاه غرب کشور

بروجردی
 محمد
 شهید

یادگار
 آرزوی
 دل

کتاب نراضع و زفر و نی شهید، ناصر کاوه

الله

شهید بابایی در زمان دفاع مقدس خدمت امام خمینی (ره) رسیدند و از ایشان برای انجام کاری در اوقاتی که آسیبی به کار جنگ نمی خورد، مرخصی خواستند. وقتی امام راجع به دلیل مرخصی گرفتن در آن بحبوحه ی جنگ پرسیدند.... شهید بابایی فرمود: من در دهه اول محرم برای شستن استکان های چای عزاداران به هیئت های جنوب شهر که من را نمی شناسند می روم. مرخصی را برای آن می خواهم... امام خمینی (ره) به ایشان فرمودند: به یک شرط اجازه مرخصی می دهم که هر موقع رفتی به نیت من هم چند استکان بشویی... عباس گفت: بریم طرف دسته عزادار... به خودم اومدم که دیدیم عباس کنارم نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین، داشت پوتین ها و جوراب هاشو در می آورد. بند پوتین هاشو بهم گره زد و آویزونشون کرد به گردنش!... شد حُر امام حسین (ع). رفت وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن. جمعیت هم سینه زنان و زنجیر زنان راه افتاد به طرف مسجد پایگاه. تا اون روز فرمانده پایگاهی رو ندیده بودم اینطوری عزاداری کنه. پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه کسی بشناسدش!....



کتاب شهدا و اهل بیت (س)، ناصر کاوه
خاطره ای از معاون عملیات نیروی هوایی ارتش،
امیر سرلشگر خلبان، شهید عباس بابایی

بابایی
عباس
شهید

کتاب شهدا و اهل بیت (س)

پایگاه کتاب اورنگ

کتاب نراضع و فرزندان شهید، ناصر کاوه

الله

اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، "دریچه کولر" اتاقش را بست. گفت: به یاد بسیجی هایی که زیر آفتاب گرم می جنگند... اگر بین بسیجی ها حرفی می شد می گفت برای این حرفها به هم تهمت نزنید. این ها فردا باعث تهمت های بزرگتری می شه. اگه از دست هم ناراحت شدید، "دو رکعت نماز" بخونید، بگویید خدایا این بنده تو حواسش نبود من گذشتم توهم ازش بگذر. این طوری مهر و محبت زیاد می شه... اون وقت با این نیروها میشه عملیات کرد... یک روز قبل از اذان صبح رفتم وضو بگیرم... دیدم تنهایی دستشویی های مقرر را می شست. گاه هم، دور از چشم همه، حیاط را آب و جارو می زد. من تو اعزام نیرو بودم. دم وضو خانه. خیلی وقت ها موقع اذان می دیدم آستین هاش را بالا زده و روی صندلی کنار در نشسته. می گفت: بچه هامواظب باشید! "مشتري های" شما همه بسیجی اند. یه وقت تند باهاشون حرف نزنید.

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
سرلشگر شهید، حسن باقری (افشردی)
مسئول اطلاعات و جانشین نیروی زمینی
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

باقری
حسن
شهید

بایسته کتاب ادراک

کتاب نراضع و زکوة شهید، ناصر کاوه

به ابراهیم گفتم، اینها کی هستند دنبال خودت میاری؟ باتعجب پرسید: چطور؟... چی شده؟ گفتم: دیشب این پسر پشت سر شما وارد هیئت شد؛ بعد هم آمد و کنار من نشست. حاج آقا صحبت می کرد از مظلومیت امام حسین(ع) و کارهای یزید می گفت و این پسر هم با عصبانیت گوش می کرد. وقتی چراغ خاموش شد، بجای این که اشک بریزد مرتب فحش های ناجور به یزید می داد. ابراهیم زد زیر خنده. بعد گفت: «عیبی نداره! این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده، مطمئن باش با امام حسین(ع) که رفیق بشه تغییر می کنه؛ ما هم اگر این بچه ها را مذهبی کنیم هنر کردیم...» دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت، یکی از بچه های خوب ورزشکار شد، چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید همان پسر بعد از ورزش شیرینی پخش کرد و گفت: رفقا! من مدیون همه شما و مدیون آقای ابراهیم هستم. از خدا خیلی ممنونم؛ من اگر با شما آشنا نشده بود معلوم نبود الان کجا بودم؟... ابراهیم چقدر زیبا یکی یکی بچه ها را جذب ورزش می کرد و بعد هم آنها را به مسجد و هیئت می کشاند و به قول خودش، می انداخت تو دامن امام حسین.

راوی: رضا هادی برادر شهید
کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید، ابراهیم هادی

هاری
ابراهیم
شهید

پایه نهم کتاب درسی

کتاب نراضع و زنگ شهادت ناصرکاوه



نترسید و سست نشوید و حتی دچار غم و غصه هم نشوید؛ انقلاب با چهره‌ها و دل‌های افسرده تضمین نمی‌شود، بلکه با دل‌های پرشور و چهره‌های شاداب تضمین می‌شود. این چیزی است که از شما می‌خواهم و خودم نیز به آن عمل می‌کنم؛ هیچ کس مرا در سخت‌ترین شرایط نیز نتوانسته با قیافه افسرده ببیند، چرا افسرده باشیم؟! ما که به دنبال "شهادت یا پیروزی هستیم، دیگر چرا افسردگی؟! اگر چهره‌ها شاداب باشد و با نشاط باشید، آن وقت شعارتان همین است که آمریکا و مزدوران او هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. ما در زیر بار سختی‌ها و مشکلات و دشواری‌ها قد خم نمی‌کنیم؛ ما راست قامتان جاودانه تاریخ خواهیم ماند. تنها موقعی سرپا نیستیم که شهید شویم و یا زخم بخوریم و بر خاک بیفتیم و الا هیچ قدرتی پشت ما را نمی‌تواند خم کند...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه
خاطره ای از زندگی سیدالشهدای انقلاب اسلامی،
شهید دکتر بهشتی رئیس قوه قضائیه

محمد
کسری
شهید

کتاب نراضع و زخوبی شهید ناصرکاوه

یا مهدی است که ادرکن

الله



همیشه می گفت: کسانی هستند که شرایط شان خیلی بدتر از ماست. اگر هم چیزی هست، امکانات یا هرچی، حق آنهاست نه من. به گوشم می خواند که، مطمئن باش زندگی ما از همه بهتر است. می گفت: آنقدر که من می آیم به تو سر می زنم بقیه نمی توانند بروند زن و بچه هاشان را ببینند. مقید بود به من یاد بدهد همیشه لباس ارزان قیمت بپوشم. می دانستم او فرمانده لشکرست و فرمانده های تیپ و گردان و گروهان چشم شان به او خانواده اش است، که چه می پوشند، چه می خورند، چه می گویند. می گفت: زن من باید الگو باشد. مواظب باش لباسی نپوشی که از بدترین لباس اینجا بهتر باشد. خیلی از خانه های آنجا فرش داشتند، اما ما نداشتیم. تلویزیون داشتند ما نداشتیم. وسایل رفاهی داشتند مانداشتیم. ما فقط یک روفرشی داشتیم، که روش می نشستیم، که همین الان هم انداخته امش توی آشپزخانه تا یادم نرود چه روزگاری به من و بچه هام گذشت. ابراهیم همیشه بهم می گفت: دوست ندارم زنم با بی دردها رفت و آمد کند. می گفت: اگر می خواهی ازت راضی باشم سعی کن با آن هایی نشست و برخاست کنی که مشکل دارند. حتی مرا مأمور کرده بود یواشکی بروم اختلاف بین دوست ها و خانم هاشان را بفهمم یا حل کنم یا به او بگویم برود حل شان کند...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه
راوی: همسر شهید

ابراهیم
شهید

کتاب نراضع و زنگوله شهید ناصر کاوه

پایگاه کتاب آرکون

یکی از فرماندهان دمکرات که روبروی احمد می‌جنگید، زن و بچه‌اش در شهر بودند و وضعیت زندگی خوبی هم نداشتند. احمد که شنیده بود آن‌ها اوضاع خوبی ندارند، رفت به همسر او سر زد و حقوق خودش را که آن زمان مبلغ 4 هزار تومان بود با آنان نصف می‌کرد و به آن‌ها می‌داد. چند ماه اوضاع این‌طور بود و این خانم به شوهرش نامه می‌نوشت و این وقایع را برای او تعریف می‌کرد. این‌طور شد که این فرمانده با ۳۰ نفر از اعضای گروه آمدند و به احمد گفت من از بلند بالایی تو نترسیدم اما آمدم ببینم چه کسی است که وقتی همه همسر من را رها کرده و رفته‌اند، به او کمک می‌کند. اگر تو این چنین هستی اوستای شما خمینی کیه؟... همین یک انفاق چند هزار تومانی در راه خدا باعث شد که ۳۰ نفر چریک اسلحه به دست با فرمانده شان به او جذب شود...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی فرمانده جاویدالاکثر
لشکر محمد رسول الله (ص)، حاج احمد متوسلیان،
راوی سردار عسگری

احمد متوسلیان
حاج

یا مهدی که در کنه

کتاب نراضع و زکوة شهدا، ناصر کاوه

شهید حمید باکری به روایت ، شهید قاسم
 سلیمانی: اگر ما بخواهیم شخصیت حمید
 باکری را تشریح کنیم حتما باید به سه نکته
 مدیریت ، اخلاق و ایثار شهید حمید باکری
 توجه کنیم. حمید نسبت به مهدی همانند
 حضرت عباس(ع) نسبت به امام حسین(ع)
 بود، به طوری که حمید هیچ گاه به مهدی
 نمی گفت برادر، بلکه می گفت آقا مهدی...
 در صورتی که خود حمید باکری یک فرمانده
 جامع بود، اما طوری عمل می کرد که کسی
 احساس نکند برادر آقا مهدی فرمانده لشکر
 است. به هر حال این دو اسطوره آذری زبان،
 «غریب و گمنام» به شهادت رسیدند و هنوز
 هم، پیکر این دو شهید بزرگوار پیدا نشده
 است... بچه های لشکر عاشورا به آقا مهدی
 گفتند ، بریم پیکر حمید را بیاوریم ، مهدی
 هم در جواب گفت، اگر بقیه شهدا را آوردید
 حمید را هم بیاورید و گرنه، نمی خواد برین
 اونا هم مثل حمید، برادر من هستند...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
 خاطره ای از سردار شهید حمید باکری
 جانشین لشکر عاشورا

حمید باکری
 سکه سینه

یا مهدی کتاب ادراک

کتاب نراضع و زخموں شہدائے کربلا، ناصر کاوه

کتاب نراضع و فروئی شمد، ناصرکاره



خادمان حلیت

این حادثه‌ی ناگوار در اثنای یک تلاش خدمت‌رسانی اتفاق افتاد.

۱۴۰۳/۰۳/۰۲ | رهبرانقلاب اسلامی

کتاب نواضع و غرورینی شهدا، ناصر کاوی